

به نام خداوندی که دانشدهی رازهاست...

من سید مصطفی، مسم

روایت زندگی شهید غریب در اسارت

«سیدمصطفی اسماعیل زاده»

تحقیق و تدوین: فرحزاد جهانگیری

فهرست

مصطفی یعنی برگزیده

مکبر مسجد باب الحوائج بود

به خریدن کتاب علاقه داشت

اطاعت از پدر

خیلی نجیب بود

نوحه خوان مجالس عزا بود

برای تقسیم آتش پشت پایش آمد

سربازی پر از ماجرای مصطفی

احساس می کردم منافقین او را ترور می کنند

فروتنی در وجودش نهادینه بود

به جنگ زدگان کمک می کرد

به نماز اول وقت مقید بود

به مادیات وابستگی نداشت

مرا به تحصیل بازگرداند

ساختن مرکز تربیت معلم بروجرد

با چک شخصی برای تربیت معلم خرید می کرد

کلام سید خیلی نافذ بود

گفتار و کردارش آموزنده بود

رفاقت دیرینه

فداکاری در ذاتش بود

نیم قالب یخ

می خواهم بروم توپ در کنم!

خواب دیدم عراقی ها مصطفی را با خودشان بردند

از دنیا بریده بود

راضی نبود کسی برای بدرقه اش برود

خاطرات خودنوشت شهید

من به جبهه نیامدم که برگردم

اسارت تا شهادت سیدمصطفی

مصطفی از جبهه برنگشت

بعد از گذشت یک سال دیگر برنگشت

عکسش یکسال در شهرهای کشور چرخید

برای برگشتنش از اسارت جشن گرفتیم

خبر شهادتش را به ما دادند

باورمان شد به شهادت رسیده است

باور نمی کردم شهید شده باشد

پدرم حقوق بنیاد شهید را نگرفت

مادرم به گلزار شهدا نمی رفت

ختم قرآن به یاد شهید

پیکر سیدمصطفی را آوردند

وصیتنامه معلم شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده»

مستندات

به نام خدا

اینجانب سید مرتضی اسماعیل زاده فرزند سید حسن من خاطرات نگاشته شده در این
کتاب با موصوع زندگینامه برادریم (شهید غریب اسارت سید مصطفی اسماعیل زاده)
که توسط سرکار خانم فرزاد جهانگیری در بنیاد شهید و امور ایثارگران استان لرستان
بجایم و تدوین شده است را تالیف می کنم
ان شاء الله مطالعه این کتاب برای گنجان بویره نسل جوان و نوجوان آموزنده باشد
و بتوانیم رهرو راه شهیدان باشیم

سید مرتضی اسماعیل زاده
اکسیر ۷۷
۲۵
۹۴۰۴

این کتاب را با تمام عشق و احترام به تو تقدیم می‌کنم:

به شهید غریب اسارت «سید مصطفی اسماعیل زاوه»

ای روشنای خاموشِ شب‌های اسارت،

ای ستاره‌ی بی‌صدا در آسمانِ درد،

دلمت را با اشک می‌نویسم، و یادت را با دل، در دلِ این کتاب می‌کارم.

تو که در بندِ ظلم، آزادترین بودی و در غربتِ زندان، آشناترین نغمه‌ی ایمان.

تو که بی‌صدا رفتی، اما صدایِ مظلومیتت، هنوز در گوشِ تاریخ می‌پیچد.

این کتاب، چون شاخه‌ای از گلزارِ وفاداری، به تو تقدیم می‌شود؛ به آن نگاهِ خاموش که از پسِ میله‌ها،

خورشید را باور داشت.

بلشد که هر واژه‌اش، ذره‌ای از حق تو را فریاد کند، و هر صفحه‌اش، سایه‌ای از حضورِ نادیده‌ات باشد.

در گستره حماسه دفاع مقدس، فصل‌هایی وجود دارد که با خون و غربت نگاشته شده‌اند؛ فصل‌هایی که روایت‌گر مظلومیت و عظمت انسان‌هایی‌اند که در بند اسارت، به بلندای شهادت رسیدند. همچنین در تاریخ پرشکوه دفاع مقدس، صفحاتی هست که با اشک و افتخار ورق می‌خورند؛ صفحاتی که نام‌شان با غربت، صبوری و ایستادگی گره خورده است.

شهادی اسارت، آن دلیرمردانی بودند که پس از نبردی جانانه، در بند دشمن گرفتار شدند؛ اما بند، تنها جسم‌شان را در حصار گرفت، نه روح بلندشان را. آنان که نماد پایداری و ایمان در برابر سخت‌ترین آزمون‌های انسانی‌اند؛ همان‌ها که در اردوگاه‌های دشمن، با جسمی در بند و روحی آزاد، راهی ملکوت شدند

بی‌تردید، بازخوانی زندگی و شهادت این عزیزان، نه تنها ادای دین به آنان، بلکه فرصتی است برای تأمل در معنای واقعی ایثار، صبر، و ایمان. دو سال پیش، روزی که مسئولیت دبیرخانه شهدای غریب اسارت لرستان به بنده محول شد تصمیم گرفتم با توجه به تجربه گذشته خود در نوشتن کتب مربوط به شهدا و آزادگان، اینک نیز برای ادای دین به شهدای غریب اسارت بتوانم کتابی را در خصوص یک شهید غریب به رشته تحریر درآورم. با موافقت اداره کل اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران، تهیه و تدوین کتابی در خصوص شهید غریب اسارت «سیدمصطفی اسماعیل زاده» به بنده محول شد.

شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده» از جمله آن آزادگان سرافرازی بود که در غربت اردوگاه‌های دشمن، با قامتی استوار و دلی سرشار از یقین، راهی ملکوت شد؛ بی‌آن‌که تا سال‌ها سنگ مزار یا نشانی بر خاک داشته باشد، اما با نشانی جاودانه در دل‌ها.

طی چند جلسه مصاحبه با برادر و خواهر این شهید عزیز، ابعاد شخصیتی این معلم شهید بیش از پیش آشکار شد. دوستان و آشنایانی بودند که خاطراتی از شهید بیان کردند که در طول کتاب به آنها پرداخته شده است. همچنین با فرمانده این شهید بزرگوار در عملیات حاج عمران، آزاده و جانباز سرافراز «حبیب اله احمدپور» نیز در خصوص نحوه اسارت و شهادت این شهید گرانقدر مصاحبه شد.

ماحصل صحبت‌های انجام گرفته اینک در این مجموعه با عنوان «من سیدمصطفی هستم» گردآوری شده است. عنوان کتاب برگرفته از کلام شهید در لحظات پایانی عمر پربرکتش می‌باشد، زمانی که در جواب سوال اینکه خودش را معرفی کند، می‌گفت؛ «من سیدمصطفی هستم» و بعضی‌هایی که تاب شنیدن کلمه «سید» را از او

نداشتند در زیر کتک های ناجوانمردانه خود، او را به شهادت رساندند. امید است این اثر، بتواند قطره‌ای باشد در دریای عظمت آن شهید عزیز و چراغی برای نسل‌هایی که راه روشن آزادگی را پی می‌گیرند

در پایان جا دارد از خانواده معظم شهید اسماعیل زاده برای همراهی بنده در تدوین کتاب تقدیر و تشکر نمایم. همچنین قدردان راهنمایی های دبیرکل محترم کنگره ملی شهدای غریب اسارت، جناب آقای محمدجواد زمردیان می باشم. از مدیرکل محترم و معاون محترم فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان لرستان که زمینه را برای بنده فراهم آوردند تا کتاب حاضر را بنگارم تقدیر و تشکر میکنم و همچنین از جناب آقای سعید گنجی، مدیرکل محترم اسناد و انتشارات و سرکار خانم زهرا شیرکوند، رئیس محترم اداره تألیف و نشر و کتابخانه های ایثار و شهادت نیز برای همراهی بنده و پیگیری در خصوص چاپ اثر مذکور سپاسگذارم. این مجموعه، تلاشی است در جهت پاسداشت مقام شامخ شهدای مظلوم اسارت؛ بزرگ‌مردانی که در سکوت اردوگاه‌ها، فریاد آزادگی سر دادند و با صبر و استقامت، برگ زرینی بر تاریخ مقاومت افزودند. آنان که بی‌نام و نشان، اما با نوری جاودانه، در حافظه ملت باقی مانده‌اند.

امید است این اثر، بتواند قطره‌ای باشد در دریای عظمت شهدای غریب اسارت و گامی کوچک در مسیر زنده نگه‌داشتن یاد و راه‌شان.

بر همان عهد که بودیم، برآنیم هنوز

فرحزاد جهانگیری

پاییز ۱۴۰۴

مصطفی یعنی برگزیده (راوی: خواهر شهید)^۱

پدرم از سادات حیات الغیب خرم آباد بود. فرد نجیب و باصالتی بود و در محل همه او را به عنوان معتمد می شناختند. بعد از اینکه در بروجرده ساکن شدند مردم محل برای خانواده ما احترام زیادی قائل بودند و گاهی برای دعا کردن هم پیش پدرم می آمدند.

برادر بزرگترم که به دنیا آمد، پدرم نام پدرش یعنی «مرتضی» را بر روی او گذاشت. دو سال بعد خدا یک پسر دیگر به پدر و مادرم عطا کرد که اینبار نام پدر بزرگش یعنی «مصطفی» را روی آن گذاشت.

پدرم همیشه می گفت؛ مصطفی یعنی برگزیده و این پسر حتماً روزی برگزیده خواهد شد. شاید آن زمان معنی این جمله را خوب درک نمی کردم ولی سالها بعد متوجه شدم که مصطفی واقعاً برگزیده بود.

مصطفی کم کم بزرگ می شد، با اینکه کودک بود ولی خیلی آرام و متین بود. اهل دعوا و نزاع حتی با همسالان خودش نبود و برای دیگران احترام قائل بود. به برادر بزرگترش احترام زیادی می گذاشت. پدرم با اینکه لباس روحانیت تنش بود ولی یک مغازه خواربارفروشی داشت و برای اینکه پسرانش پیش خودش باشند برای آن یک دوچرخه خریده بود که جلوی مغازه بازی کنند. مصطفی با اینکه خیلی دوچرخه سواری را دوست داشت ولی همیشه برای برادر بزرگترش ارزش قائل می شد و اول به او می گفت که با دوچرخه بازی کند.

زمانی که مصطفی به مدرسه رفت بچه درس خوانی بود و معلم ها از او راضی بودند. خط خوبی داشت و توانست در خوشنویسی پیشرفت کند. کلاس پنجم ابتدایی در مسابقه خوشنویسی مقام اول را کسب کرد.

آن زمان دوران مدرسه به صورت شش سال ابتدایی و شش سال دبیرستان بود. مصطفی بعد از طی کردن دوران ابتدایی در دوره دبیرستان رشته طبیعی^۲ را انتخاب کرد ولی در کنار آن دروس حوزه و ادبیات را هم می خواند و توانست تا سطح ۳ حوزه درسش را ادامه دهد.

دیپلمش را که گرفت در کنکور سراسری شرکت کرد و در دانشگاه تهران قبول شد. بعد از گرفتن فوق دیپلم وارد آموزش و پرورش شد و به شغل معلمی مشغول شد. با اینکه محل تحصیلش تهران بود و می توانست در آنجا هم تدریس کند ولی به خاطر مادرم رنج رفت و آمد را به جان خرید و سه روز به تهران می رفت و سه روز را در بروجرده به تدریس مشغول بود.

1- عزت سادات اسماعیل زاده
2- رشته تجربی

مکبر مسجد باب الحوائج بود (راوی: خواهر شهید)

پدرم از زمانی که سیدمرتضی و سیدمصطفی کم سن و سال بودند آنها را به مسجد و جلسات قرآن می برد. با توجه به اینکه پدرم از سادات بود و لباس روحانیت به تن میکرد، برادرانم را در زیر عبایش و در سمت راست و چپ خودش قرار می داد و به مجالس روضه می برد.

سیدمصطفی هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که نماز و روزه خودش را به جا می آورد. وقتی سنش خیلی کم بود مکبر مسجد باب الحوائج در خیابان آزادی بود. پیش نماز آن مسجد مرحوم حاج آقا مفیدی بود و در هر وعده نماز مصطفی مکبری نماز را انجام می داد.

من و مادرم حتی با وجود اینکه مسجد باب الحوائج از منزل ما فاصله زیادی داشت ولیکن به خاطر اینکه مصطفی مکبر مسجد بود، به آنجا می رفتیم و در نماز جماعت شرکت می کردم.

مصطفی آنقدر جثه کوچکی داشت که حتی نمی توانست مکبری را خوب بجا بیاورد ولی حاج آقا مفیدی به خاطر علاقه ای که به او داشت این مسئولیت را به او سپرده بود و مصطفی هم خیلی از دروس حوزوی را نزد حاج آقا گذراند.

به خریدن کتاب علاقه داشت (راوی: خواهر شهید)

مصطفی عادت داشت همیشه کتاب می خرید. کتابهای مختلف و در موضوعات متفاوت. اهل مطالعه بود و از این کار لذت می برد. زیر نکات مهم هر کتابی خط می کشید. در حاشیه کتابها نکات مهم را می نوشت و عادت داشت هر کتاب و مطلبی را خلاصه نویسی می کرد.

هر وقت کتاب می خرید در صفحه اول کتاب می نوشت که در چه تاریخی و به چه قیمتی کتاب را خریداری کرده است. حتی اگر تخفیف هم گرفته بود، مبلغش را ذکر می کرد.

یکبار از او پرسیدم برای چه این مطالب را در ابتدای هر کتاب می نویسی؟ در پاسخ گفت؛ برای اینکه اگر بعد از مدتی به سراغ کتاب رفتم و نوشته ام را دیدم از خودم خجالت بکشم که چند وقت است این کتاب را خریده ام ولی آن را مطالعه نکرده ام.

اطاعت از پدر (روای: خواهر شهید)

مصطفی با همه اعضای خانواده روابط صمیمانه ای داشت. من ۴ سال از او کوچکتر بودم اما او مرا مامان کوچک صدا می زد. در مورد برادر بزرگترش هم احترام زیادی قائل بود و می گفت؛ برادرم یک راهنما در زندگی من است.

رابطه اش با پدر و مادرم مثال زدنی بود. علاوه بر اینکه احترام آنها را در همه حال حفظ می کرد، برای حرفها و تصمیمات آنها هم ارزش قائل بود و آنها را انجام می داد.

زمانی که مصطفی دیپلمش را گرفت. در دانشکده افسری تهران قبول شد. با توجه به شرایط آن زمان که ارتش در اختیار رژیم شاهنشاهی بود، پدرم دوست نداشت پسرش وارد ارتش شود و به مصطفی گفت؛ اگر میخواهی از تو راضی باشم، دوست ندارم وارد ارتش شوی. در همین شهر خودمان، بروجرده، دانشگاه در هر رشته ای که دوست داری شرکت کن و برو درست را ادامه بده.

سرانجام مصطفی هم به خاطر احترام به حرف پدر و با وجود اینکه خدمت در ارتش را دوست داشت ولیکن قبولی در دانشکده افسری را رها کرد و مجدد در کنکور شرکت کرد که اینبار در تربیت معلم بروجرده با بهترین رتبه قبول شد.

خیلی نجیب بود (راوی: خواهر شهید)

از زمانی که به سن نوجوانی و سپس جوانی رسید و قد کشیده و محاسن زیبایی داشت، نجابت و حجب و حیای خاصی در چهره اش نمایان بود. همیشه سر به زیر بود و زمانی که در کوچه و خیابان راه می رفت کمتر به اطرافش نگاه می کرد و همیشه چشمهایش رو به زمین بود.

یک روز ظهر در کوچه ای که منزلمان در آن قرار دارد به سمت خیابان می رفتم. مصطفی داشت از روبرویم می آمد. با ذوق خاصی جلو رفتم و سلام کردم. او سرش پایین بود و فقط جواب سلام مرا داد و رد شد. من خیلی از رفتارش ناراحت شدم.

وقتی به خانه رفتم مصطفی پیش مادرم نشسته بود. با حالت اعتراض جلو رفتم و گفتم: آن خانمی که در کوچه به تو سلام کرد کی بود؟ مصطفی با تعجب گفت: نمی دانم، کدام خانم را می گویی؟!

مظلومیت خاصی در چهره اش موج میزد، دلم نیامد اذیتش کنم و با خنده گفتم: خودم بودم که سلام کردم ولی تو اینقدر سرت پایین بود که متوجه من نشدی. مصطفی خندید و گفت: از دست تو...

نوحه خوان مجالس عزا بود (راوی: برادر شهید)

منزل قدیمی پدرم در خیابان بحرالعلوم بود. آن زمان پدرم اسم من و مصطفی را در مدرسه داریوش^۳ نوشته بود. روز اول مهر باید دانش آموزان با کت یقه سفید به مدرسه می رفتند. ما با لباس معمولی رفتیم، به همین خاطر مدیر مدرسه ما را کتک زیادی زد. من کلاس سوم بود و مصطفی کلاس اول. خیلی برای او ناراحت شدم چون بچه بود ولی با این حال زیاد به روی خودش نیاورد که درد دارد.

مصطفی برعکس من خیلی اهل درس خواندن بود. کنار مغازه پدرم یک مغازه آجیل فروشی بود که صاحب آن قاری قرآن بود. پدرم ما را نزد او می فرستاد تا قرآن خواندن را یاد بگیریم. مصطفی کم کم به نوحه خوانی هم رو آورد. یک دفتر نوحه داشت که در مجالس مذهبی و هئیت هایی که می رفتیم از روی آن ذکر مصیبت می خواند.

من سال ۱۳۵۵ دیپلم گرفتم و به سربازی رفتم. ۶ ماه در جهرم بودم و بعد از آن برای خدمت به همدان رفتم. مصطفی سال ۱۳۵۶ به سربازی رفت. او دوره آموزشی را در شاه آباد غرب^۴ گذراند و بعد از آن به ارومیه رفت. یک روز برای دیدن او به پادگان محل خدمتش در شاه آباد رفتم. چون گروهبان یکم بود برای من احترام زیادی قائل شدند و مصطفی را چند ساعتی در اختیار من گذاشتند که با هم باشیم.

^۳ الان مدرسه احمدیه است
^۴ اسلام آباد غرب

برای تقسیم آتش پشت پایش آمد (راوی: خواهر شهید)

زمستان ۱۳۵۶ به سربازی رفت. برای اعزام او را به خرم آباد برده بودند. رسم بود که بعد از سه روز از رفتن سرباز برایش آتش پشت پا درست کنند. مادرم بساط آتش فراوانی را آماده کرده بود و در یک دیگ بزرگ آتش رشته را درست کرد که در بین همه همسایه ها تقسیم کند.

آن روز برف شدیدی آمده بود به طوری که حیاط خانه و داخل کوچه پر از برف و یخ زده بود. وقتی می خواستیم آتش ها را تقسیم کنیم، یکهو در باز شد و مصطفی وارد خانه شد. اصلاً قرار نبود به این زودی برگردد ولی مرخصی گرفته بود و به بروجرد برگشته بود. ما از دیدن او خیلی خوشحال شدیم. وقتی متوجه شد که می خواهیم کاسه های آتش را بین همسایه ها تقسیم کنیم، خودش دست به کار شد و تمام برف ها را در حیات و کوچه پارو کرد و بعد هم با حوصله زیادی که در وجودش بود کاسه های آتش را یکی یکی بین همسایه ها تقسیم کرد.

سربازی پر از ماجرای مصطفی (راوی: برادر شهید^۵)

زمانی که برای خدمت به ارومیه رفت برای او یک خانه کوچک اجاره کردیم و مقداری وسایل زندگی هم خریداری کردیم که در خانه گذاشتیم. سال ۱۳۵۷ رسیده بود و مبارزات مردمی علیه رژیم شاهنشاهی شکل جدی به خودش گرفته بود.

یک شب مصطفی به من زنگ زد و گفت: برادر عده ای از سربازها دارند از پادگان فرار می کنند. من چکار کنم؟ بمانم یا بیایم؟ ناچار شدم که به ارومیه بروم. وقتی رسیدم و او را دیدم، گفت: من تعداد زیادی کتاب دارم، کتابهای «صمد بهرنگ» و «استاد مطهری» و... مامورها دارند به خانه می روند و همه جا را می گردند. نمی خواهم این کتابها به دست آنها بیفتد. بهتر است کتابها را با خودت ببری.

همه کتابها را داخل ماشینم جاسازی کردم و به همدان آوردم. وقتی رسیدم شهر شلوغ بود و مردم تظاهرات کرده بودند. مامورها هر کسی را می گرفتند با خودشان می بردند. کتابهای مصطفی دست من امانت بود و نمی خواستم به دست مامورها بیفتند. به همین خاطر به خانه دوستم رفتم و کتابها را آنجا گذاشتم. روز بعد مجدد کتابها را در صندوق عقب و جلوی ماشینم گذاشتم و به رودخانه خارج شهر بردم. ناچار بودم تمام کتابها را داخل رودخانه بریزم.

مدتی بعد که نزدیک ایام پیروزی انقلاب بود. پدرم به ارومیه رفت و مصطفی را با خودش به بروجرد آورد.

^۵ سیدمرتضی اسماعیل زاده

احساس می کردم منافقین او را ترور می کنند (راوی: خواهر شهید)

اوایل انقلاب مصطفی رئیس انجمن اسلامی بود و اکثر جلسات را در خانه پدری مان برقرار می کرد. در این جلسات اعضاء در مورد مسائل عقیدتی و فرهنگی و مبارزه با گروهک ها بحث و گفتگو می کردند و در این خصوص برنامه ریزی و تصمیم گیری می شد. مصطفی در این مسائل خیلی کوشا بود و مدیریت جلسات را به عهده داشت.

به خاطر همین فعالیت هایش و با توجه به اینکه اوایل انقلاب خیلی از مبارزین توسط گروهک های منافقین ترور می شدند من همیشه نگران مصطفی بودم. با خودم فکر می کردم بالاخره به خاطر این فعالیت هایش یک روز توسط منافقین ترور می شود. احساسی به من می گفت: مصطفی تا آخر برای ما نمی ماند ولی هیچوقت این موضوع را با او در میان نمی گذاشتم.

با وجود نگرانی های من و همینطور پدر و مادرم، مصطفی دست از فعالیت هایش برنداشت ولی همیشه جوانب احتیاط را رعایت می کرد که مشکلی برای خودش و سایر دوستانش پیش نیاید.

فروتنی در وجودش نهادینه بود (راوی: دوست و همکار شهید^۱)

سال ۱۳۵۹ که جنگ تازه شروع شده بود بنده هم مانند خیلی از همکاران و دوستانم در ستاد کمک رسانی به جنگ زدگان خدمت می کردم. در دبستان «نبوت» کار خودمان را شروع کردیم. مسئولیت آنجا بر عهده سیدمصطفی بود. در اولین جلسه مطالبی را برای روند کار توضیح داد. "... تا آنجا که می توانید با این عزیزان خوش برخورد باشید. در برخوردهایتان متانت و صبر را فراموش نکنید. این بزرگواران خانه و زندگی و حتی بعضی هایشان عزیزانی را از دست داده اند. کاری نکنیم که موجب دلخوریشان شود..."

سید همیشه زودتر از بقیه به آنجا می آمد و تمام وسایل و کارها را آماده می کرد. در آخر کار هم آب پاشی و جارو می کرد. هر کاری می کردم که اجازه بدهد کمکش کنم، نمی گذاشت و می گفت: چه فرقی داره؟ لااقل بذارید ثواب این کار را من ببرم.

در محیط کار خیلی خوش برخورد، ساده و مهربان بود.. در تمام مدتی که با هم کار می کردیم جز فروتنی از او چیزی ندیدم. همیشه نماز را اول وقت می خواند، به طوری که با وجود مراجعین زیاد ولی کارش را طوری تنظیم میکرد که به نماز اول وقت برسد و کار مراجعین هم انجام نگرفته باقی نماند.

سید و تمام همکارانش در مدت زمانی که به جنگ زدگان خدمت کردند هیچگونه حقوق و مزایایی بابت این کار دریافت نکردند و تنها برای رضای خدا خدمتگزار بودند.

^۱ به دلیل برخی ملاحظات از آوردن نام ایشان معذوریم

به جنگ زدگان کمک می کرد (راوی: خواهر شهید)

در اوایل جنگ تحمیلی که جنوب کشور مورد حملات دشمن بعثی قرار گرفته بود و اکثر مردم به شهرهای دیگر مهاجرت کرده بودند، عده ای از مردم جنوب هم به بروجرد آمده بودند و در مدارس سطح شهر سکونت داشتند. مصطفی آن زمان رئیس ستاد جنگ زدگان بود (ما این مطلب را بعدها متوجه شدیم) و مرتب به آنها سرکشی می کرد و هر چیزی که احتیاج داشتند برای آنها تهیه می کرد.

یک روز به من گفت: خواهر تو که خیاطی بلدی، میشه چند دست لباس بدوزی؟

گفتم: برای چه کاری می خواهی؟ گفت: نپرس، فقط قبول کن که من پارچه و لوازم موردنیازت را بیاورم و تو چند دست لباس بدوزی. قبول کردم و او بعد از چند ساعت با چند مدل پارچه و نخ و وسایل دیگر به خانه آمد و من هم با آنها چند بلوز، دامن و شلوار دوختم و به او دادم.

مصطفی آن لباسها را به محل سکونت جنگ زدگان برده بود و به آنها هدیه داده بود.

به نماز اول وقت مقید بود (راوی: زن برادر شهید^۷)

سال ۱۳۶۳ که سیدمصطفی در تهران دانشجو بود، من هم همان زمان در تهران در دانشگاه مشغول تحصیل بودم. آن زمان هنوز با خانواده اسماعیل زاده وصلت نکرده بودم ولی از دور آنها را می شناختم. هر هفته که به بروجرده می گشتم بصورت اتفاقی سیدمصطفی هم داخل همان اتوبوسی بود که من سوار می شدم.

یکبار در زمان برگشت دم دمای صبح بود و آفتاب در حال طلوع کردن. متوجه شدم که سیدمصطفی خیلی مضطرب و نگران است. با متانت خاصی به راننده می گفت: می شود در جایی نگه دارید که نمازم را بخوانم. اگر نمازم را نخوانم، قضا می شود.

استرسی که به خاطر قضا شدن نماز در وجودش می دیدم برایم جالب بود. حتی به اطرافیانم هم توجه نمی کرد و انگار هیچ کس را نمی دید. تنها توجهش به این بود که نمازش قضا نشود.

^۷ پروین کمالیان

به مادیات وابستگی نداشت (راوی: خواهر شهید)

سال ۱۳۶۴ برادرم سیدمرتضی یک ماشین رنو خریده بود. به میمنت خرید ماشین گفت؛ حاضر شوید که همگی به مشهد و زیارت امام رضا (ع) برویم. همگی حاضر شدیم و به راه افتادیم.

وقتی به شمال رسیدیم، مرتضی می خواست بنزین بزند. مصطفی گفت؛ داداش اجازه بده من پول بنزین را حساب کنم. دستش را داخل جیبش برد و متوجه شد که پول هایش که مقدار قابل توجهی هم بود سر جایش نیست. انگار که از جیبش افتاده بود یا از او دزدیده بودند.

من و باقی خانواده خیلی ناراحت شدیم ولی مصطفی با خنده و خونسردی می گفت؛ فدای سرتان، اصلاً ناراحت نباشید. تازه جیبم سبک شده، این چند شب که مسافرت هستیم باید با استرس می خوابیدم که پول هایم گم نشود ولی الان با خیال راحت می خوابم.

مصطفی عادت داشت بصورت ماهیانه خمس مالش را پرداخت می کرد. به پرداخت زکات و خمس و صدقه خیلی اعتقاد داشت و همیشه در این امور پیشقدم بود و دیگران را هم به انجام این امر توصیه میکرد.

مرا به تحصیل بازگرداند (راوی: جمشید سرمستانی، از شاگردان شهید)

به خاطر مشکلاتی که در زندگی داشتم و مجبور بودم برای امرار معاش خانواده کار کنم ناچار شدم ترک تحصیل کنم. بعد از مدتی در یک مغازه موتور و دوچرخه سازی مشغول کار شدم. چند روز بیشتر سر کار نرفته بودم که آقای اسماعیل زاده با یکی دیگر از معلمهایم به مغازه آمدند و با من صحبت کردند. ایشان علت ترک تحصیلم را از من پرسید. وقتی دلایلم را برایشان توضیح دادم، آقای اسماعیل زاده مرا قانع کرد که به مدرسه برگردم و درس را ادامه دهم. به خاطر احترامی که برای ایشان قائل بودم و شخصیتش را دوست داشتم قبول کردم که به مدرسه بروم و به تحصیلم ادامه دهم.

زمانی که جنگ شروع شده بود، یک روز در مدرسه اعلام کردند که بخشنامه ای آمده از هر مدرسه مدیر، معاون و دو دانش آموز نمونه و ممتاز را برای بازدید از مناطق جنگی و جبهه می برند از مدرسه ی ما ناصر عزیزی[^] که دانش آموز درس خوانی بود و من را بخاطر فعالیت در انجمن اسلامی و خواندن قرآن انتخاب کردند. آقای اسماعیل زاده هم به عنوان کادر مدرسه همراه ما بود. در این سفر بیشتر با اخلاق و خصوصیات رفتاری ایشان آشنا شدم و پی بردم که شخصیت والایی دارد در چهره و رفتارش متانتی موج میزد که هر کسی را خیره می کرد. شاید او به دنیا آمده بود که برای شهادت انتخاب شود.

[^] هم اکنون پزشک می باشد.

ساختن مرکز تربیت معلم بروجرد (راوی: خواهر شهید)

تابستان سال ۱۳۶۳ برای ساختن ساختمان تربیت معلم بروجرد که در سراب زارم واقع بود تلاش شبانه روزی انجام داد. به خانواده توضیحی نمی داد ولی از ابتدای صبح تا پاسی از شب یا حتی روز بعد در محل ساختمان حضور داشت.

برای اینکه در هزینه ها صرفه جویی کنند، مصطفی خودش کیسه های سیمان را حمل یا آجر جابجا می کرد. وقتی مرکز تربیت معلم به بهره برداری رسید به او پیشنهاد دادند که ریاست آنجا را عهده دار شود ولی مصطفی قبول نکرد و گفت؛ من نیامدم اینجا که پست بگیرم. اگر برای ساختن اینجا کمک کردم فقط برای این بود که دانشجویان مکانی برای درس خواندن و استراحت داشته باشند.

بعد از این اتفاق بود که مصطفی خودش رئیس و معاون مرکز تربیت معلم را انتخاب و به کار مشغول کرد. خودش هم تا یک زمان خاصی معاون تربیت معلم بود و مدتی را هم معاون تربیت معلم خرم آباد بود.

با چک شخصی برای تربیت معلم خرید می‌کرد (راوی: برادر شهید)

مدتی که از فعالیت مرکز تربیت معلم گذشته بود به دلیل نبود اعتبار کافی برای تهیه غذای دانشجویایی که در مرکز بصورت شبانه روزی درس می‌خواندند به مشکل برخورد کرده بودند. مصطفی به بازار می‌رفت و به واسطه اعتبار خانوادگی و شخصیت محبوبی که خودش در بین بازاریان داشت با چک شخصی مواد غذایی تهیه می‌کرد و به مرکز می‌برد که وعده‌های غذایی دانشجویها مرتب تهیه و بین آنها توزیع شود.

گاهی من سر به سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم: با این چک‌هایی که شما می‌کشی بالاخره یک روز روانه زندان می‌شوی! مصطفی در جواب می‌گفت؛ عیب ندارد، همین که زندگی دانشجویها تأمین شود تا من خجالت زده آنها نباشم برایم کافی است. بالاخره اعتبار هم درست می‌شود و اوضاع به این منوال نمی‌ماند.

کلام سید خیلی نافذ بود (راوی: علی احمد امیرسرداری، دوست و همکار شهید)

سال ۱۳۶۱ با چند نفر از دوستان، استادان دانشگاه و همکاران فرهنگی اقدام به تشکیل جلساتی کردیم که به صورت هفتگی برگزار می شد در هر جلسه یک نفر بنا به مقتضات جامعه مسائلی را مطرح می کرد. بنا بر این شد که این جلسات هر هفته در منزل یک نفر برگزار شود. به خاطر حساسیت جلسه اول و اینکه در همان جلسه تمایل افراد به دنبال کردن مباحث و جلسات بیشتر شود در انتخاب نفر اول که سخنرانی کند دقت زیادی به خرج دادیم. در نهایت قرار شد برای جلسه اول «سیدمصطفی» صحبت کند.

سید هم بعد از قبول این موضوع و در برگزاری جلسه به خوبی از عهده کار برآمد، به طوری که همه حاضرین در جلسه او را تحسین کردند.

تا همان سال ۱۳۶۱ بهترین و پررونق ترین کتابخانه ی شخصی بچه های مذهبی بروجرد متعلق به سیدمصطفی بود. خیلی اهل مطالعه و کتاب خریدن بود و از هر فرصتی برای یادگیری و خواندن کتاب استفاده می کرد. با اینکه رشته ی تحصیلی اش زبان و ادبیات فارسی بود ولی به مطالعات دینی و عربی علاقه ی زیادی داشت.

او نزد «حاج برزویی»^۹ در مسجد شیخ احمد، صرف و نحو می خواند و در این زمینه هم پیشرفت خوبی داشت به طوری که در مدت کوتاهی جلد چهارم «مبادی العربیه» را به راحتی کار می کرد و حتی گاه، از صرف و نحو عربی اشکالهایی می گرفت که امثال من را که رشته ی تحصیلی ام زبان و ادبیات عرب بود را متحیر می کرد.

کلام سید خیلی نافذ بود قدرت استدلال بالایی داشت و هر کسی را در هر موضوعی به خوبی قانع می کرد. یک سال که آموزش و پرورش استان دچار کمبودها و مشکلاتی شده بود به اتفاق گروهی از فرهنگیان با وزیر آموزش و پرورش وقت ملاقات و گفتگو کردند. جلسه با صحبتهای سیدمصطفی به نحوی جلو رفته بود که وزیر رو به قبله نشست و دست هایش را به آسمان بلند کرد و به خاطر کوتاهی هایی که در مورد لرستان شده بود از خدا طلب مغفرت کرد.

^۹ از بزرگان بازار بروجرد

گفتار و کردارش آموزنده بود (راوی: محمود بستانچی، دوست و همکار شهید)

زمانی که من مسئول مرکز شبانه روزی تربیت معلم پسران شهید مطهری بروجرد بودم، سیدمصطفی معاون آموزشی مرکز بود. آن زمان اتفاقی برایم پیش آمده بود که ناچار بودم چند روز مرخصی بگیرم، به همین خاطر در نبود من کار همکاران دیگر و از جمله سیدمصطفی بیشتر می شد. سید نه تنها مخالفتی با این موضوع نداشت بلکه با رویی باز قبول کرد که شبانه روز به جای من در مرکز بماند.

بعد از چند روز تصمیم گرفتم یک شب به مرکز سرکشی کنم. وقتی رسیدم وارد دفتر شدم که به سیدمصطفی سری بزنم... یکی از دانشجویان را در دفتر دیدم که پای تلفن نشسته بود، از او سراغ سید را گرفتم که گفت؛ آقای اسماعیل زاده چند دقیقه ای بیرون رفتند.

من هم منتظر ماندم که سید برگردد. بعد از چند دقیقه با یک پلاستیک سیاه که در دستش بود وارد دفتر شد. بعد از احوالپرسی و روبروسی، با بویی که از پلاستیک به مشام رسید، متوجه شدم ساندویچ داخل آن است. با کنجکاوی پرسیدم: مگر از غذای مرکز نمیخوری که رفتی ساندویچ خریدی؟! با خنده و شوخی از جواب دادن به سوالم طفره رفت. مجبور شدم دوباره سوالم را تکرار کنم.. وقتی دید بیخیال نمی شوم، گفت: در شرح وظایف معاون آموزشی آمده که اگر مسئول شبانه روزی به مرخصی رفت باید بعنوان جایگزین فعالیت کند. اما در هیچ کجا نیامده که می تواند از غذای مرکز هم بخورد.

تمام گفتار و کردارش آموزنده بود. او نسبت به بیت المال خیلی دقیق و حساس بود. حتی اوقات فراغتش را که صرف کار کردن در مرکز می کرد بدون چشم داشت حتی یک ساعت اضافه کار به فعالیت می پرداخت. در حین فعالیت اگر فرصتی پیش می آمد مطالعه و نکته برداری می کرد و در مراسم صبحگاه برای دانشجویان مطالب تازه ای بیان می کرد. چون سخنانش گرم و گیرا بود دانشجویان به حرفهایش خوب گوش می دادند بنحوی که دانشجویان هم دوره با سید از نظر تقوا و دانش از بهترین ها بودند.

رفاقت دیرینه (راوی: غلامعلی گودرزی، دوست و همکار شهید)

از سال ۱۳۵۷ وقتی که به فعالیتهای سیاسی، فرهنگی و انقلابی مشغول بودم با سیدمصطفی آشنا شدم. این آشنایی تا زمان شهادتش هر روز بیشتر از قبل می شد.

آن زمان با گروهی از دوستان و همکاران تصمیم گرفتیم که برای دانش آموزان و کارکنان بیمارستان و برخی از کارکنان آموزش و پرورش کلاس های گوناگونی در زمینه های دینی برگزار کنیم. برنامه ریزی و طراحی کلاسها برعهده سیدمصطفی بود.

از همان سال ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۶۰ که من در مدرسه راهنمایی «محمد قمی» تدریس می کردم و سید در مدرسه راهنمایی «امام علی (ع)» درس می داد، تصمیم گرفتیم که برای ایجاد تنوع در ارائه مطالب و جذابتر کردن کلاس ها برای دانش آموزان، غروب ها هر کدام به مدرسه دیگری برویم و کلاس های فوق برنامه برای دانش آموزان تشکیل دهیم و این کار را هم بی هیچ چشم داشتی انجام دادیم که در نهایت نتیجه کار خیلی موثر بود و رضایت دانش آموزان و والدین شان را در پی داشت.

حدود سال ۱۳۶۰ به مناسبت بعثت پیامبر اکرم «ص» با همکاری سیدمصطفی در مدرسه ی «محمد قمی» جشن بزرگی برگزار کردیم، بنحوی که دانش آموزان و والدینشان فعالانه در این جشن شرکت کردند. در قسمتی از مراسم سیدمصطفی بخشی از شعر بلند «در سایه ساز نخل ولایت» اثر استاد علی موسوی گرمارودی را با دکلمه ای زیبا خواند. خوانش او به قدری جذاب بود که حاضرین او را به خوبی تحسین کردند. رئیس اداره آموزش و پرورش و معاونین وی که در جشن حضور داشتند چند روز بعد سید را به اداره فراخواندند و از او خواستند تا مسئولیت راه اندازی مراکز تربیت معلم لرستان را برعهده بگیرد.

سید هم این مسئولیت را پذیرفت و تمام تلاش خودش را برای فعال کردن مراکز «علامه طباطبایی»، «فاطمه زهرا(س)» و «شهید میرشاکلی» به کار بست و زحمات زیادی در این راه کشید.

فداکاری در ذاتش بود (راوی: غلامعلی گودرزی، دوست و همکار شهید)

بنده مدت کوتاهی به عنوان مسئول امور تربیتی شهرستان بروجرد مشغول خدمت بودم. یک روز برای شرکت در سمیناری باید به خرم آباد می رفتم. اداره خودروبی در اختیار من گذاشت. سیدمصطفی هم که در مورد امور مربوط به تربیت معلم در استان کاری داشت به همراه من آمد. در بین راه تصادف کردیم و پیرمردی روستایی در این تصادف جان داد. اهالی روستا ما را به پاسگاه ژاندارمری بردند و اجازه نمی دادند که ما برویم. سید که دید من باید حتماً در سمینار شرکت کنم، ایثارگرانه رو به من کرد و گفت: "تو کارت فوریه، برو، من اینجا می مانم و کارها را درست می کنم".

او خودخواهی را در وجود خودش کشته بود و در خیلی از امور ایثارگرانه اقدام می کرد به خصوص در جایی که منفعتی به دیگران می رسید حاضر بود که از حق خودش بگذرد.

نیم قالب یخ (راوی: غلامعلی گودرزی، دوست و همکار شهید)

من دو سال قبل از سید به جبهه رفتم. زمان اعزام پیش او رفتم و طلب حلالیت کردم. به شوخی رو به من کرد و گفت: خوش به حالت! اگر شهید بشی نیم قالب یخ که توی تابوتت بذارن، کارت راه می افته^{۱۰} ولی اگر من شهید بشم چند قالب یخ نیاز دارم.

چند سال بعد که سید به عملیات حاج عمران رفت، مدتی از عملیات گذشت و پیکر شهدا را آوردند ولی از سیدمصطفی خبری نبود. چند هفته بعد یک شب در عالم رویا او را دیدم. با چند نفر دیگر مشغول بازی بود. از سرمستی خاصی پر بود. گاهی جلوی چشم من می آمد و گاهی پشت ستونی، دیواری آن طرف تر پنهان می شد. انگار داشت کودکی مثل خودش را غصه می داد! مدام می گفت: «دیگه پیشتون نمیام!». به او گفتم: کجایی؟ گفت: «میام ولی نه به این زودی ها، منتظرم بمونید، یه روز میام».

۱۶ سال بعد وقتی که پیکر پاکش را به کشور آوردند معنی و زیبایی این رویا برایم چند برابر شد.

^{۱۰}راوی: اشاره به کوتاهی قد بنده داشت

می خواهم بروم توپ در کنم! (راوی: خواهر شهید)

سال ۱۳۶۵ که تصمیم گرفته بود به جبهه برود، وقتی خواست موضوع رفتنش را با خانواده مطرح کند، گفت؛ می خواهم به جبهه بروم و به رزمندگان درس بدهم. به خاطر همین موضوع، پدر و مادرم با رفتنش مخالفت نکردند.

وقتی موضوع را با من در میان گذاشت، خندید و گفت؛ می خوام برم توپ در کنم! من هم با خنده گفتم: تو که اینقدر لاغر هستی اصلاً میتونی توپ در کنی؟! مصطفی خیلی خندید و گفت: حالا می بینی می تونم یا نه.

خواب دیدم عراقی ها مصطفی را با خودشان بردند (راوی: خواهر شهید)

زمانی که مصطفی هنوز موضوع رفتنش به جبهه جدی نشده بود، یک شب خواب دیدم که من به همراه مصطفی در طبقه دوم منزل پدری نشسته بودیم. یکباره هواپیمای عراقی به بالای سر ما آمد و چند سرباز عراقی آمدند و مصطفی را با خودشان بردند. من حتی نتوانستم تکان بخورم، هرچند با من کاری نداشتند ولی فقط می دیدم که مصطفی را سوار هواپیما کردند و از آنجا دور شدند.

صبح که از خواب بیدار شدم، ماجرای خوابم را برای مادرم تعریف کردم. مادرم خندید و گفت: دختر مگر ما در خوزستانیم که عراقی ها به خانه مان حمله کنند؟ یا مگر مصطفی می خواهد به جبهه برود که عراقی ها او را اسیر کنند؟ حتماً شب زیاد خوردی و خواب آشفته دیدی!

با وجود اینکه مادرم با شوخی موضوع خواب را فراموش کرد ولی من همچنان به خوابی که دیدم فکر می کردم تا اینکه مصطفی موضوع رفتنش به جبهه را مطرح کرد ولی آن زمان حتی ماجرای خوابی که دیده بودم به ذهنم خطور نکرد و آن را به یاد نیاوردم.

از دنیا بریده بود (راوی: خواهر شهید)

وقتی برای اولین بار می خواست اعزام شود او را به خرم آباد بردند که مدت ۴۵ روز دوره آموزشی را در آنجا گذراند. اوایل فروردین سال ۱۳۶۵ بود و آن سال من و مادرم برای ایام عید شیرینی زیادی درست کرده بودیم. مصطفی وقتی شیرینی ها را دید، رو به مادرم کرد و گفت: می شود من وسایل موردنیاز برای شیرینی را بخرم و مقداری شیرینی درست کنید که من با خودم به پادگان ببرم و بچه ها از آن بخورند. مادرم با خوشحالی قبول کرد و گفت: چرا که نه پسر، حتماً با کمال میل درست می کنم.

مصطفی مقدار زیادی آرد، شکر، تخم مرغ و مواد موردنیاز دیگر را تهیه کرد و به خانه آورد. من و مادرم هم شیرینی های خوشمزه ای درست کردیم و موقع رفتن مصطفی چند جعبه شیرینی همراه خودش برد که بین همزمانش تقسیم کند.

وقتی بعد از ۴۵ روز از دوره آموزشی برگشت. دیگر آن مصطفی که روز اول رفت، نبود. حال و هوای دیگری داشت. احساس شادابی و خنده رویی نداشت. انگار از دنیا بریده بود و تعلق به دنیا نداشت. این حس و حال مصطفی خیلی برایم عجیب بود.

موقع رفتنش من برخی از لباسهایش که پاره شده بود را دوختم و مادرم چند دست لباس و زیر پیراهن نو در ساکش گذاشت که همراه خودش ببرد. ولی مصطفی گفت؛ مادر جان! من این لباسهای نو را نیاز ندارم. با همین لباس و زیرپیراهن که تنم هست به جبهه می روم.

کاملاً مشخص بود که تعلقات دنیا برایش بی ارزش شده است.

راضی نبود کسی برای بدرقه اش برود (راوی: برادر شهید)

روزی که برای اولین بار می خواست به جبهه برود به همه ما سفارش کرد که هیچکس با او به محل اعزام نرود. اما من دلم طاقت نیاورد و بعد از رفتن او، خودم را به سالن طالقانی که محل اعزام نیروها بود رساندم. با اینکه خودش گفته بود کسی برای بدرقه اش نرود ولی وقتی مرا دید خیلی خوشحال شد. انگار که یک غم غریبی در چشمانش بود و در بین آن همه جمعیت احساس غریبی میکرد.

بار بعد که به مرخصی آمد، زمان رفتن او را به میدان رازان بردم، فرج اله مقومی^{۱۱} هم آمده بود که به جبهه برود. کمی صحبت کردیم و امانت مصطفی را به او دادم. موقع خداحافظی حرف خاصی نزد. روبوسی کردیم و او را بغل کردم ولی احساس کردم این خداحافظی با خداحافظی های دیگر فرق دارد.

مصطفی با همزمانش برای عملیات حاج عمران عازم جبهه شد.

11- شهید غریب در اسارت فرج اله مقومی نهم آذر ماه سال 1309 در شهرستان بروجرد به دنیا آمد. پدرش مجدحسین و مادرش طاهره نام داشت. تا پایان دوره ابتدایی درس خواند. کارمند اداره بهداشت بود. سال 1344 ازدواج کرد و صاحب دو پسر و دو دختر شد. به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. ششم خرداد ماه سال 1365 در حاج عمران عراق به اسارت درآمد و در زندان های عراق بر اثر شکنجه به شهادت رسید. مزار او در گلزار بهشت شهدای بروجرد واقع است.

خاطرات خودنوشت شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده» از روز اعزام به جبهه^{۱۲}

در روز اعزام به جبهه در سالن طالقانی تعدادی به این محل مراجعه نموده بودند که اغلب آنان را افراد مسن و بی سواد تشکیل می دادند این امر موجب گشت در پر کردن فرم مخصوص اعزام آنان را یاری نمایم یکی از دوستان مرا به هنگام نوشتن فرم برای دیگران دید و گفت تو هنوز از کار معلمی و نوشتن دست بردار نیستی؟ و من آنجا احساس کردم که معلم همواره بایستی در کار گفتن و نوشتن باشد.

حقیقتاً قلم از نوشتن احساسات و عواطف مادری که فرزندش را برای فرستادن به قتلگاه بدرقه می کند و با اشک چشم امتداد قدمش را آب می ریزد عاجز است. اینان به راستی چقدر با شهامت بودند زیرا از عزیزانی دست می کشیدند که برای رفتن به میدان خون و جنگ و حماسه عازم بودند در نگاه مادران، گریه، این زبان بین المللی، چیزی نهفته بود که هیچکس جز آن که خود مادر است نمی توانست آن را درک کند. جوانان وارسته ای که خود را از تمام تعلقات دنیوی برای رسیدن به سعادت اخروی بریده بودند و تنها به مسئولیت حیاتی خویش می اندیشیدند آن مادران پاکدامن را از گریه منع می کردند ولی زمانی که جگر در آتش فراق می سوزد به جز گریستن چه آبی بر این آتش می توان ریخت؟

دیدن یکی از پاسداران اعزامی و تنی چند از دانش آموزان را که اینک به ثمر رسیده اند و مسئولیت هایی را عهده دار شده، برخی از امور مهم به دست آنان سپرده شده است در روز اعزام به جبهه این سخن آقای قرائتی را برایم تداعی نمود که « معلم چون پلیس راهنمایی است که بر سر چهارراه ها انجام وظیفه می کند او در یک جا ساکن است در حالی که هر کدام از ماشین هایی که توسط او هدایت شده اند خود به مقصد رسیده و مسیرهایی را پیموده اند».

یکی از محاسن شغل معلمی آن است که چنانچه انسان مقید باشد خود را در برابر گفته های خویش مسئول می داند و کرده را بر گفته مقدم می شمرد و در حقیقت تعلیم نفس می دهد، هیچگاه فراموش نمی کنم وقتی برای بچه های تربیت معلم بروجرد به هنگام مراسم صبحگاه درباره نماز و مقدمات آن و فلسفه انجام این فریضه سلسله مطالبی ایراد می نمودم و آنان را به طهارت دائمی تشویق می کردم بر خود الزام نمودم به منظور تاثیر و نفوذ کلام حتی الامکان با وضو باشم.

من به جبهه نیامدم که برگردم (راوی: برادر شهید)

بعد از رفتن مصطفی که مدتی گذشت، یکی از دوستانش از جبهه برگشت. وقتی او را دیدم جویای کار و احوالات او و مصطفی در جبهه شدم. گفتم: ما در آنجا نیروها را درس می دادیم که وقتی برگشتند بتوانند درسشان را ادامه دهند.

مدتی گذشت که به ما دستور دادند، برگردیم چون نیروی آموزش دهنده نیاز نیست در جبهه باشد. من وسایلم را جمع کرد که برگردم، به مصطفی هم گفتم بیا به بروجرد برویم ولی او قبول نکرد. خیلی اصرار کردم ولی مصطفی گفت: من نیامدم که برگردم. اینجا می مانم، شما برگرد.

اسارت تا شهادت سیدمصطفی «راوی: حبیب اله احمدپور، فرمانده و هم‌رزم شهید»

من قبل از اینکه با سیدمصطفی آشنا شوم، محافظ امام جمعه بروجرد بودم. دفتر امام جمعه در سه راه جعفری بود و سیدحسن روبروی آن مغازه خواربارفروشی داشت. به همین خاطر با پدر سیدمصطفی آشنایی قدیمی داشتم.

سال ۱۳۶۵ قبل از شروع عملیات حاج عمران من بعنوان فرمانده گروهان از گردان ثارالله انتخاب شده بودم و به ما دستور دادند که با نیروهایمان به پیرانشهر برویم. فرمانده گردان حمید خدائشناس بود. لیست نیروهای جدید را به من دادند. اسامی را که نگاه کردم چشمم به نام سیدمصطفی اسماعیل زاده خورد. او را دیدم و پرسیدم تو پسر سیدحسن هستی؟ گفت: بله. خوشحال شدم که او را در بین نیروهایم دارم. قد بلندی داشت و محاسن زیبایی روی صورتش بود. خیلی باحیا و مومن بود.

بعد از اعزام چند روزی را در پادگان شفیع خانی بودیم و به سمت پیرانشهر حرکت کردیم. روز ۲۶ اردیبهشت به پادگان نقره رسیدیم. سه روز آنجا بودیم. سیدمصطفی در آنجا موقع نمازها، امام جماعت می شد و بعد از نماز برای نیروها روضه خوانی می کرد و از مصیبت‌های کربلا می گرفت و احادیثی را برای آنها قرائت می کرد.

روز ۲۸ اردیبهشت دستور شروع عملیات رسید. شب به نیروها اعلام کردیم که همه وصیت نامه های خودشان را بنویسند. من خیلی کوتاه وصیتم را نوشتم. بچه ها و از جمله سیدمصطفی هم وصیت خودشان را نوشتند. هر کسی حال و هوای خودش را داشت. با توجه به شرایط سخت منطقه پیرانشهر احتمال مجروحیت یا شهادت را می دادیم ولیکن تصور اسارت در ذهن شاید هیچ یک از نیروها یا خود من نبود.

صبح بعد از طلوع آفتاب تمام نیروها سوار کمپرسی شدند و به نزدیک خط رفتیم. منطقه حاج عمران و ارتفاعات ۲۵۱۹ را از روز قبل شناسایی کرده بودیم. مقداری از راه را پیاده رفتیم و زیر تپه های حاج عمران اسکان کردیم تا فرمان آغاز عملیات برسد.

ساعت ۹ شب بود که متوجه شدیم یک سرباز عراقی از بالای تپه متوجه حضور ما شده و به دیگر نیروهای عراقی اطلاع داده بود. چند دقیقه نگذشته بود که عراقیها شروع به تیراندازی کردند. چاره ای نبود باید عملیات را آغاز می کردیم. آقای خدائشناس با رمز «یا حسین» فرمان آغاز عملیات را صادر کرد و عملیات شروع شد.

عراقی ها تیرباری داشتند که هرچه با آرپی جی آن را می زدیم خاموش نمی شد. همین تیربار باعث شد که خیلی از نیروهای ما به شهادت برسند. البته نیروهای عراقی هم تلفات سنگینی دادند. تعداد پیکرها به حدی

زیاد بود که برای راه رفتن باید از روی جنازه ها رد می شدیم. مقداری از مسیر را به جلو رفتیم که یکی از بچه ها به اسم «علی کویتی»^{۱۳} تیر خورد و جلوی پای من افتاد. نشستیم و سرش را روی پایم گذاشتم و دستم را زیر سرش قرار دادم خون روی صورتش را پاک کردم و گفتم: خوب می شوی نگران نباش، ولی او گفت: نه من شهید می شوم. با گفتن این جمله نفس آخر را کشید و شهید شد.

حمید خدانشناس به من دستور داد که نیروها را به سمت چپ موقعیت ۲۵۱۹ ببرم. وقتی به آنجا رسیدیم ساعت ۱ نیمه شب بود. خیلی از بچه ها مجروح شده بودند. ۹۹ نفر از نیروهای بروجرد به شهادت رسیده بودند. به خاطر شرایط حادی که پیش آمده بود و احتمال شهادت تمام نیروها میرفت دستور عقب نشینی صادر شد. بچه ها را یکی یکی به عقب فرستادم. یکباره جلوی چشمم را گرد و خاک فرا گرفت و درد شدیدی را در کتفم احساس کردم. خمپاره جلوی پایم اصابت کرده بود و ترکش آن به کتفم خورده بود. خودم را روی زمین انداختم. خون زیادی از بدنم رفته بود. حس اینکه سرپا شوم را نداشتم. چند دقیقه ای که گذشت صدای یک نفر را شنیدم. ولی شمسین از بچه های گروهان خودم بود. بالای سرم آمد و گفت: بیا با هم به عقب برویم. ولی قبول نکردم. گفتم: تو برو، من شهید می شوم. اگر بیایم برایت دردسر درست می کنم. فقط خبر شهادت مرا به خانواده ام برسان. با اینکه اصرار داشت مرا با خودش به عقب ببرد ولی به هر زحمتی بود او را راهی کردم که رفت.

از شدت درد بیهوش شدم. وقتی چشمم را باز کردم هوا روشن شده بود. صدای عراقی ها به گوشم می رسید. خیلی نزدیک بودند و چند دقیقه یکبار صدای شلیک گلوله به گوشم می رسید. دقت کردم، متوجه شدم عراقی ها بالای سر جنازه ها می روند و هر کدام که ذره ای جان داشتند با تیر خلاص به شهادت می رساندند.

با اینکه بدنم بی حال بود ولی سریع روی شکم دراز کشیدم و اسلحه ام را زیر شکم قرار دادم و نفسم را حبس کردم که متوجه زنده بودن من نشوند. صدای قدمهایشان را می شنیدم. بالای سرم آمدند و بعد از چند لحظه شنیدم که یکی از آنها گفت؛ «هذا الموت» (این هم مُرده است)!

نفسم را به آرامی بیرون دادم و صدای دور شدن قدمهایشان را شنیدم. وقتی مطمئن شدم که از آن منطقه رفته اند خودم را کشان کشان به زیر صخره ای رساندم و منتظر ماندم که شب بشود. یک ویفر و قمقمه ای آب داشتم ولی آن را نمی خوردم. معلوم نبود چه اتفاقاتی در روزهای بعد پیش می آید و باید برای هر اتفاقی آماده می شدم. تمام بدنم خونی بود.

^{۱۳} شهید علی معظمی گودرزی چون از کویت به ایران آمده بود و به جبهه اعزام شده بود به علی کویتی معروف بود

صبح روز بعد زیر همان صخره اطرافم را نگاه می کردم که راهی برای برگشتن به عقب پیدا کنم که متوجه چند نفر شدم. دقت که کردم آنها را شناختم. نیروهای گروهان خودم بودند، فرج اله مقومی، سیف اله یاراحمدی، جعفر احمدی، سیدمصطفی اسماعیل زاده، احمد جعفری و سعید حدادی. از دیدنشان خوشحال شدم و سعی کردم که به آنها اشاره کنم به سمت من بیایند. لباس سبزی تن من بود، آنها صدای مرا شنیدند ولی با دیدن لباسم فکر کردن من عراقی هستم و از جایی که من قرار داشتم دور شدند. تلاشم بی نتیجه بود و آنها از من دور شدند. آنها را زیر نظر داشتم. جلوتر که رفتند به کمین دشمن برخوردند و همه آنها اسیر شدند. انگار غم عالم به جانم افتاده بود. نیروهایم، همشهری هایم جلوی چشمم اسیر شدند و من کاری نمی توانستم انجام دهم. سرنوشت خودم هم مشخص نبود. توان حرکت کردن نداشتم. شب شد. سعی کردم که در تاریکی هوا به سمت عقب برگردم. هر سمتی که می رفتم صدای عراقی ها و صدای افرادی که گردی حرف می زدند به گوشم می رسید.

مقداری از صخره ای که جان پناهم بود دور شدم، انگار که گردها متوجه حضور من شده بودند. تا خواستم حرکتی انجام بدهم اطرافم را محاصره کردند. یکی از آنها نزدیکم آمد و پرسید؛ عراقی هستی یا ایرانی؟ گفتم: ایرانی ام. گفت: اسلحه ات را بنداز زمین و جلو بیا.

انگار چاره ای جز تسلیم نداشتم. لنگان لنگان جلو رفتم. چشمانم را بستم و فهمیدم که اسیر شده ام. اسارتی که در ذهنم هم نمی آمد ولی ظاهراً سرنوشت طور دیگری برایم رقم خورده بود.

دستم را بستند و حرکت کردیم. ساعت ۱۱ شب بود. در طول مسیر خیلی مرا کتک زدند و شکنجه کردند. یکبار هم می خواستند مرا بکشند که یک نفر از آنها گفت: نترس، ما تو را نمی کشیم، می خواهیم تو را بفروشیم. صبح به منطقه ای رسیدیم که عراقی ها آنجا بودند. مرا تحویل نیروهای عراقی دادند. یک سرباز جلو آمد که متوجه شدم اسمش «حارث» است. از او پرسیدم: می خواهند با من چکار کنند؟ گفت: اینها گرد هستند و می خواهند تو را به دو گونی پیاز و ۳۰ هزار تومان به عراقی ها بفروشند. گفتم: مرا بفرستید به شهرم بروم، قول می دهم یک خاور پیاز برایتان بفرستم. ولی حرفم را مسخره کردند و پیگیر کار خودشان بودند.

بالاخره هم مرا در ازای یک گونی پیاز و ۲۵ هزار تومان به عراقی ها فروختند.

عراقی ها من و تعدادی دیگر از نیروها که مثل من فروخته شده بودند به شهر عدنان، سپاه پنجم بردند. بعد از کتک و شکنجه مرا داخل زیرزمینی انداختند. بدنم خیلی درد می کرد ولی صدای چند نفر که فارسی حرف می

زدند به گوشم خورد. سرم را بلند کردم که سیدمصطفی را بالای سر خودم دیدم. با خوشحالی گفت: فرمانده تو زنده ای؟!

چشمم را به پشت سر او انداختم، فرج اله مقومی را دیدم که هم می خندید و هم گریه می کرد. خیالم راحت شد که کنار نیروهایم هستم. به مقومی گفتم: چرا می خندی و گریه هم می کنی؟ گفت: می خندم چون تو زنده ای، گریه می کنم که تو چرا اسیر شدی!

دست سیدمصطفی را گرفتم و از جایم بلند شدم. گفتم: بالاخره سرنوشت اینطوری رقم خورده بود که اسیر شویم و اینجا همدیگر را پیدا کنیم.

شب را در همانجا گذرانیدیم. روز بعد چند نفر فیلمبردار آمدند و از ما فیلم و گزارش گرفتند. بعد ما را به سمت ابوغریب حرکت دادند. یک روز آنجا بودیم و سپس به استخبارات رفتیم. آنجا هم هر کدام از ما را به اتاق بازجویی بردند و علاوه بر شکنجه، سوالهایی می پرسیدند مثل اینکه پاسدار هستی، فرمانده گردان چه کسی بود، اهداف عملیات چه بود و... ولی هیچ یک از بچه ها زیر شکنجه های شدید حاضر نشدند حرفی را لو بدهند و به خوبی مقاومت کردند.

بعد از چند روز ما را سوار آمبولانس هایی کردند که پنجره هایشان را با ورقه نبشی پوشانده بودند و نور و هوا به داخل آن نمی آمد. می خواستند ما را به اردوگاه ببرند. نمی دانم چند ساعت گذشت ولی در طول مسیر سربازهای هیکلی عراقی ما را کتک می زدند.

...روز شنبه ساعت ۱۱ صبح به پشت دیوارهای اردوگاه رمادیه رسیدیم. همه اسرا سوار چهار اتوبوس بودند. من و سیدمصطفی با چند نفر دیگر از بچه ها در یک اتوبوس بودیم.

اردوگاه از پشت سیم های خاردار نمایی مبهم و حیرت آور داشت. دیوارهایی به بلندی دو متر و پهنای ده متر که سراسر آن را سیم خاردار محاصره کرده بود. من به خاطر زخم بدن و خون زیادی که از دست داده بودم توجه زیادی به اطراف نداشتم اما یکباره صدایی وحشتناک همه ما را کنجکاو کرد.

دقت کردیم که متوجه شدیم اولین اتوبوس وارد اردوگاه شد و به دنبال آن گردوخاک زیادی در هوا بلند شد که همه هم و فریاد اسرا به گوش رسید. همه چیز برایمان مبهم بود. ورود دومین اتوبوس به داخل اردوگاه این حالت را تشدید کرد که باعث شد نگرانی ما بیشتر شود. دیگر دردم را فراموش

کرده بودم. الان نوبت ما رسیده بود که وارد اردوگاه شویم. همه می خواستیم علت این سر و صدا و گرد و خاک را بدانیم. من تقریباً آخر صف بودم. از یک در قرمز رنگ که به نظرم ضدزنگ روی آن بود، رد شدیم. از یک راهرو که دو طرف آن را سیم خاردار پوشانده بود گذشتیم. به در دوم رسیدیم که مثل اولی بود. نزدیک در صدایی بلند و زنگ دار مرا به خود آورد؛ احمد، علی، حسین، جعفری. وقتی دقت کردم متوجه شدم سرگردی از نیروهای دشمن که خیلی عصبانی است با چهره ای خیس و عرق کرده که کلاه قرمزی روی سرش بود مرا صدا می زد.

داشت آمار می گرفت. نامم احمد، پدرم علی و پدر بزرگم حسین، نام فامیلم که جعفری بود را تأیید کردم. بعد از آن مرا به داخل اردوگاه پرت کردند.

راهرویی را دیدم که از ۲۰ نفر از سربازان عراقی تشکیل شده بود. در دو طرف روبروی هم ایستاده بودند. از جلو و پهلو حدود یک متر و نیم با هم فاصله داشتند و هر کدام یک کابل کلفت در دست داشتند. ما می بایست از این تونل که به «تونل مرگ» معروف بود می گذشتیم. هر اسیری با توجه به قدرت و سرعتش می توانست سریع از آن راهرو عبور کند و کمتر کتک بخورد. من که یک پایم مجروح بود قطعاً نمی توانستم سریع عبور کنم. حین گذشتن از بین سربازها از هر نفر دست کم دو کابل نصیبم شد. عبورم آن قدر طول کشید که خودشان خجالت کشیدند و دیگر مرا نزدند و از صف بیرون کشیدند.

بعد از این استقبال ما را با پای برهنه از محوطه اردوگاه گذراندند. کف محوطه از ریگ هایی پوشانده شده بود که زیر تابش نور آفتاب مانند سنگ های تنور سنگی داغ شده بودند.

بالاخره ما را در گوشه ای نشانند و به هر کدام وسایلی مانند پتو، یک دست لباس، یک قاشق و یک لیوان را تحویل دادند و به داخل آسایشگاه فرستادند. در داخل آسایشگاه من با سیدمصطفی کنار پنجره قرار گرفتیم.

چهره ای آرام و معصوم داشت. نگاهش که می کردم آرامش می گرفتم. خیلی کم حرف می زد و به خاطر ظاهر مذهبی که داشت و نگاه نافذ و ریش بلندش عراقی ها خیلی به او گیر می دادند و او را کتک می زدند.^{۱۴}

روز دوم اسارت در رمادیه بود که داخل حیاط و در ساعت آزادباش قدم می زدیم که یکی از افسرهای اردوگاه قصد کرد که بچه ها را اذیت کند. از بین همه اسرا هم به فرج اله مقومی گیر داد. چون سن فرج اله از باقی اسرا بیشتر بود، برای آن افسر عراقی تحملش سخت بود که کسی با آن سن و سال به جبهه بیاید. از طرفی به گوشش رسیده بود که فرج اله در زیر شکنجه های استخبارات با وجود زخم هایی که داشته مقاومت کرده است. همه بچه ها را به داخل آسایشگاه فرستادند و در را به روی ما قفل کردند. به پشت پنجره رفتیم که ببینیم با فرج اله چکار می کنند. دیدیم افسر و نگهبانها با چوب و کابل بر سر او ریختند و هر کدام با تمام نیرو بر سرش ضربه می زدند.

صدای یاحسین یا حسین فرج اله بلند شد و کل اردوگاه را گرفت. از پشت پنجره کاری از ما بر نمی آمد. با صدای بلند گریه می کردیم و خواهش و التماس که فرج اله را رها کنند ولی هیچکدام صدای ما را نمی شنیدند. کم کم صدای فرج اله کمتر و کمتر شد تا دیگر صدایی از او نشنیدیم. بعد از چند دقیقه او را با خودشان بردند و ما دیگر خبری از او نداشتیم. روز بعد آمدند به آسایشگاه و خبر دادند که فرج اله تمام کرده، دو نفر از بزرگان اسرا را برای دفن کردن او بیرون بردند تا در زمین کنار اردوگاه به خاک بسپارند.

آن لحظه فهمیدم من خیال خامی داشتم که فکر می کردم عراقی ها به ما دارو می دهند و رسیدگی می کنند. آنها هم که فکر می کردند جنگ برای ما تمام شده و تسلیم آنها شدیم و بی خیال اطاعت از امام شده ایم سخت در اشتباه بودند. فرج اله شهید شده بود و ما با توجه به جو خفقان اردوگاه نمی دانستیم حتی چطور برای او عزاداری کنیم. داخل آسایشگاه نشستیم و هر کسی نوحه ای که بلد بود می خواند و گریه می کردیم.

یکبار عراقی ها وارد آسایشگاه شدند و سیدمصطفی را با خودشان بردند. ما هنوز در شوک شهادت فرج اله بودیم و تحمل از دست دادن یکی دیگر از دوستانمان را نداشتیم. سریع پشت پنجره رفتیم و دیدیم که سربازهای عراقی او را دوره کرده اند. عینک سیدمصطفی را از روی چشمش برداشتند و افسر عراقی اسمش را پرسید:

^{۱۴} راوی: همرزم و هم بند شهید، احمد جعفری

-شنو اسمک؟

-سیدمصطفی اسماعیل زاده

-سید؟

- نعم

و آن لحظه با کابل بر سر و صورت سیدمصطفی زدند. ما در اوج استیصال و درماندگی فقط نظاره گر این اتفاق بودیم. هرچه فریاد زدیم که نگو سید، به آنها بر می خورد، نشنید. بعد از چند دقیقه او را به آسایشگاه برگرداندند. تا روی زمین نشست، جریان را از او پرسیدم. گفت؛ " به عربی گفتن معلمی؟ جواب دادم بله. ریختن روی سرم و مرا زدند. گفتن تقصیر شما معلم هاست که بچه ها را تشویق می کنید به جبهه بیایند و با ما بجنگند".

گفتم: سید چرا وقتی اسمت را می پرسند می گویی سید؟ مگر نمی دانی سید در زبان اینها به معنی سرور و آقا است؟ گفت؛ "می دانم ولی اگر اسمم را کامل نگویم، ممکن است همین اسم را برای صلیب سرخ بفرستند. آن وقت خانواده ام نمی توانند مرا پیدا کنند. باید اسمم کامل باشد". هرچه اصرار کردم به خرج سیدمصطفی نرفت که اسمش را کامل نگوید. تا سه روز ماجرای کتک زدن سید ادامه پیدا کرد. روز سوم که همزمان با ۲۱ ماه رمضان و سالروز شهادت حضرت علی «ع» بود، نزدیک ظهر آمدند و سیدمصطفی را بیرون بردند و همان سوالهای قبلی را تکرار کردند:

-شنو اسمک؟

-سیدمصطفی اسماعیل زاده

-لا سید!

-قل شنو اسمک؟

- سید...

هرچه با گریه از پشت پنجره فریاد زدم و گفتم: مصطفی نگو سید. تو را به هر که می پرستی نگو سید! ولی فایده ای نداشت. سیدمصطفی مقابل عراقی ها خیلی مقاومت کرد که حرف آنها را نشود. حالا سید بودنش دیگر جنبه

مبارزه پیدا کرده بود. حتی قد بلندش و محاسن صورتش هم برای عراقی ها ناخوشایند بود. آنقدر به پشت پایش ضربه زدند تا روی زمین افتاد. کار به جایی رسید که دیگر او را در محاصره سربازان عراقی ندیدیم. فقط صدایش به گوشمان می رسید که مدام فریاد می زد: یا فاطمه زهرا «س»، یا حسین «ع».

آنقدر سیدمصطفی را زدند که صدایش خاموش شد. باور نمی کردیم که در کمتر از یک هفته دو نفر از رفقایمان جلوی چشمان خودمان شهید شده باشند و ما کاری از دستمان بر نمی آمد. چند دقیقه بعد در آسایشگاه باز شد و سرباز عراقی گفت: «مصطفی میت». یک سرباز دیگر گفت: «دو نفر بیاید برای دفنش». همان دو اسیر مسن که پیکر فرج اله را به خاک سپردند، بیرون رفتند و پیکر سیدمصطفی را به داخل آسایشگاه آوردند. وقتی پیکرش را روی زمین گذاشتند خودم را روی پیکر سید انداختم و گریه کردم و داد می زدم چرا قبول نکردی که اسم سید را نبری چرا؟

ناگهان من و باقی اسرا احساس کردیم بوی گلاب در آسایشگاه پیچیده. از چند نفر پرسیدم شما هم بوی گلاب را حس می کنید که پاسخ دادند بله. مدهوش عطر پیکر سیدمصطفی بودیم که یکی از سربازهای عراقی وارد آسایشگاه شد و نگاهی به پیکر سیدمصطفی انداخت. بعد گفت: "والله العلی العظیم هذا السید شهید"^{۱۵}.

پیکر سید را همان دو نفر اسیر مسن بردند و بعد از غسل، بیرون از اردوگاه به خاک سپردند. تا چند روز بی صدا و مخفیانه برای سیدمصطفی و فرج اله عزاداری کردیم و قرآن خواندیم. قرآن که نداشتیم ولی هر کسی هرچه سوره حفظ بود به همراه آیت الکرسی می خواندیم چون اگر عراقی ها می فهمیدند ما عزاداری می کنیم باز هم بچه ها را شکنجه می کردند. دیگر متوجه شده بودیم که اینها رحم و مروت در وجودشان نیست.

^{۱۵} به خدای بزرگ قسم که این سید، شهید است.

مصطفی از جبهه برنگشت (راوی: برادر شهید)

عملیات حاج عمران در خرداد ۱۳۶۵ انجام شد. چند روز بعد از عملیات پیکر شهدا را آوردند. سعید حدادی و محمدرضا شریفی که با مصطفی اعزام شده بودند، در عملیات حاج عمران شهید شدند که پیکرشان را برگرداندند. خیلی دیگر از نیروهایی که برای عملیات رفته بودند هم شهید شدند که پیکر آنها را هم آوردند و در شهرهای مختلف به خاک سپردند. ولی در این بین خبری از مصطفی نبود.

با وجود شهدای زیاد عملیات ما هم فکر کردیم ممکن است مصطفی به شهادت رسیده باشد و مدتی بعد پیکرش را می آوردند. به همین خاطر برای او مراسم ختم و عزاداری برگزار کردیم.

تقریباً ۴۰ روز از عملیات گذشته بود و ما همچنان دنبال خبری از مصطفی بودیم. آن زمان پدر و مادرم به سفر حج رفته بودند که زمان برگشت آنها فرا رسیده بود. تدارک مهمانی ولیمه را داده بودیم.

وقتی پدر و مادرم برگشتند، تمام اقوام و همسایگان و دوستان در خانه ما جمع بودند. شب به من زنگ زدند که برای پیدا کردن مصطفی باید به معراج شهدا بروم. قضیه را با خواهرم در میان گذاشتم که او گفت: من هم می آیم. هرچه اصرار کردم، قبول نکرد.

به هر زحمتی بود پدر و مادرم را قانع کردیم و ساعت ۱۱ شب با خواهرم به سمت تهران، ستاد معراج شهدا رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم ما را به سردخانه بردند. پیکر شهدای زیادی آنجا بود که خودم برای شناسایی رفتم. پیکرهای زیادی را دیدم که همه خونین بودند. وقت دیدن پیکر که اغلب هم تکه تکه شده بودند با خودم گفتم مگر یک مادر چقدر توانایی دارد یا چطور می تواند این همه پیکر را برای پیدا کردن جگرگوشه اش بگردد و نگاه کند.

با وجود اینکه پیکرهای زیادی را دیدم ولی رد و نشانی از مصطفی در بین آنها نبود.

از معراج شهدا به تعاون سپاه رفتیم. آنجا آلبومی از عکس های رزمندگان به ما نشان دادند. چند عدد فیلم هم بود که برای ما نمایش دادند که یکباره تصویر سیدمصطفی را دیدیم. اسیر عراقی ها بود و روی زمین نشسته بود. عینک با قاب بزرگش هم روی صورتش بود. خیلی خوشحال شدیم. خواهرم با دیدن مصطفی ذوق زده شد. ما حتی فرج اله مقومی را هم دیدیم. مشخص بود با هم اسیر شده اند.

از همانجا با مادرم تماس گرفتیم و گفتیم: مصطفی زنده است. او هم خوشحال شد و گفت باید برای سلامتی و زنده بودن پسرم جشن بگیریم. سریع برگردید که بساط جشن را به پا کنیم.

بعد از گذشت یک سال دیگر برنگشت (راوی: خواهر شهید)

وقتی به بروجرد برگشتیم، میهمانی بزرگی ترتیب دادیم و برای زنده بودن مصطفی جشن گرفتیم. فیلمی که از تعاون سپاه گرفته بودیم برای مهمانها نشان می دادیم. خوشحال بودیم که مصطفی زنده و در اسارت است. خیال می کردیم مصطفی یک روز برمی گردد.

یک سال از اسارت مصطفی گذشته بود. ولی تا آن لحظه هیچ نامه ای از او به دست ما نرسیده بود. از خانواده هایی که عزیزشان به اسارت درآمده بود اطلاع داشتیم که صلیب سرخ برای آنها نامه می آورد و حتی پاسخ نامه را هم به عراق می فرستند و با اسرا در ارتباط هستند ولی هیچ خبری از نامه های مصطفی نبود.

مادرم کم کم نگران شد. مدام می گفت: من پسر را می شناسم. او هیچوقت با عراقی ها کنار نمی آید. آنها حتماً پسر را می کشند.

مدام این حرف ها را تکرار می کرد ولی ما برای اینکه او را آرام کنیم، می گفتیم: نه مصطفی حتماً زنده است و بالاخره خبری از او به دستمان می رسد.

هر وقت صدای موتوری در کوچه می آمد من و مادرم سریع پشت در می رفتیم. فکر می کردیم پست چی نامه مصطفی را آورده یا هر وقت یکی از دوستان برادرم به منزلمان می آمد و با او کار داشت، وقتی به داخل خانه می آمد باید برای مادرم توضیح می داد که آن شخص برای چه کاری به آنجا آمده، چون مادرم مدام منتظر خبری از مصطفی بود.

۴ سال به همین منوال گذشت و ما هر لحظه منتظر خبری از مصطفی بودیم.

در طول این ۴ سال پدرم خیلی صبوری کرد، او تودار بود و چیزی به روی خودش نمی آورد. مادرم اما بی تاب بود و نگران. گاهی به پدرم اعتراض می کرد و می گفت: تو اصلاً در قید نیستی که پسر شهید شده یا اسیر عراقی ها است! چرا بی تفاوتی؟

پدرم در جواب با متانتی که در وجودش بود می گفت: من وقتی در خانه و پیش شما هستم برای اینکه بیشتر از این اذیت نشوید خودم را کنترل می کنم و گرنه چطور ممکن است برای مصطفی نگران نباشم. زمانی که در مغازه هستم دوستانش پیش من می آیند و از او تعریف می کنند. گاهی گریه می کنند که من هم با آنها اشک

می ریزم. با این حال خدا را شکر می کنم که پسرم به راه خدا و امام حسین «ع» رفته، اگر هم شهید شده حتماً لیاقت شهادت را داشته. از مصطفی کمتر از شهادت انتظار نداشتم.

پدرم گاهی فال حافظ می گرفت که اغلب این بیت می آمد؛ یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور... باز هم امیدوار می شدیم که بالاخره خبری از مصطفی به دستمان می رسد تا اینکه سال ۱۳۶۹ رسید و اسرا به کشور برگشتند.

عکسش یکسال در شهرهای کشور چرخید (راوی: خواهر شهید)

سال ۱۳۶۸ زمانی که برادرم می خواست ازدواج کند، از طرف هلال احمر و صلیب سرخ عکس پیکر شهید فرج اله مقومی را به بنیاد بروجرد فرستاده بودند. همسر شهید مقومی برای شناسایی عکس به آنجا می رود. بعداً به ما گفت: آنجا که رفتم عکس فرج اله را شناسایی کردم. ولی به من گفتند به خانواده اسماعیل زاده چیزی نگویید چون مراسم شادی دارند. ممکن است ناراحت شوند.

عکس دیگری هم همراه عکس شهید مقومی آمده بود که روی آن نوشته شده بود «حسن اسماعیل زاده فرزند علی!» به همین خاطر فکر می کنند عکس سیدمصطفی نیست و به هلال احمر می گویند ما شهیدی به این نام نداریم. عکس را به شهرهای دیگر می فرستند و همین طور به مدت یکسال عکس مصطفی در شهرهای مختلف چرخید و هیچکس او را شناسایی نکرد تا اینکه سال ۱۳۶۹ مجدداً عکس را به بنیاد شهید بروجرد می فرستند. کارمندان بنیاد این بار عکس را به برادرم نشان می دهند که او تایید می کند عکس سیدمصطفی است ولی اسم او را اشتباه روی آن نوشته بودند.

برای برگشتنش از اسارت جشن گرفتیم (راوی: خواهر شهید)

سال ۱۳۶۹ وقتی خبر آزادی اسرا را دادند، فکر کردیم که مصطفی هم با اسرا به کشور برمیگردد. به همین خاطر مقدمات جشن برگشتنش را فراهم کردیم. چند پلاکارد نوشتیم و کوچه را چراغانی کردیم. اسرا برگشتند، اسرای بروجرد هم دسته دسته می آمدند ولی خبری از مصطفی نبود.

باز هم نگران شدیم که ممکن است الان هم خبری از مصطفی به دستمان نرسد. برادرم شروع کرد به پرس و جو از آزادگان. هر کدام از اسرا برمی گشتند با عکس مصطفی پیش آنها می رفت و سراغش را می گرفت ولی هیچکدام خبری از مصطفی نداشتند.

خبر شهادتش را به ما دادند (راوی: زن برادر شهید)

اسرای عملیات حاج عمران که برگشتند، همسر عکس سیدمصطفی را پیش آنها برد و تک به تک سوال می کرد که او را در اسارت دیده اند یا خبری از او دارند. آن اسرا به محض دیدن مصطفی، عکس او را روی چشمان خود قرار می دادند و گریه می کردند.

همسر با وجود اینکه انتظار نداشته بود خبر شهادت سیدمصطفی را بشنود ولی بعد از اینکه چند نفر از اسرا تأیید می کنند که او را در اسارت به شهادت رسیده باور می کند که برادرش شهید شده است.

من آن روز برای مراسم استقبال از اسرا به خیابان رفته بودم. همسر به سراغ مادر من می رود که خبر شهادت مصطفی را به او بدهد تا با کمک مادرم خبر را به مادر خودش بدهند ولی او را پیدا نمی کند. به خانه برمی گردد و مادرش را آنجا تنها می بیند و به سختی خبر شهادت مصطفی را به او می دهد.

وقتی من وارد کوچه شدم، در خانه باز بود. ماشین همسرم جلوی در بود و فقط صدای حسین حسین از خانه به گوشم می رسید. نگران شدم، جلو رفتم، اکثر همسایه ها آنجا جمع شده بودند. وارد خانه شدم...

باورمان شد که به شهادت رسیده است (راوی: خواهر شهید)

سال ۱۳۶۹ من برای ورود به دانشگاه درس می خواندم. در طبقه دوم منزل پدرم مشغول درس خواندن بودم که یکباره متوجه صدای گریه شدم. کنجکاو شدم و سریع به طبقه پایین آمدم. دیدم مادرم در حال گریه کردن است و برادرم سرش را مدام به قفسه کتابها که روی دیوار است می کوبد و گریه می کند.

جلو رفتم و علت گریه شان را پرسیدم که برادرم با بغض گفت: خواهر، مصطفی شهید شده!

مات و مبهوت این حرف بودم. ما منتظر بودیم که مصطفی برگردد. می خواستیم برای آزادی او جشن بگیریم. چطور ممکن است شهید شده باشد. برگشتم و رو به مادرم کردم. خیلی به هم ریخته بود ولی انگار باورش شده بود که جگرگوشه اش شهید شده، با متانت و صبوری فقط حسین حسین می کرد.

پدرم همزمان با این اتفاقات به سمت خانه می آید. در بین راه یکی از همسایه ها که از ماجرا باخبر شده بود با گریه و حالتی که بر سر خودش می زند جلوی پدرم می رود و به او می گوید: سید، پسر شهید شده! پدرم از شنیدن خبر شوکه می شود و همانجا سکنه خفیفی می کند.

باور نمی کردم شهید شده باشد (راوی: زن برادر شهید)

وقتی وارد خانه شدم، با دیدن همسرم، مادر و خواهرش و باقی همسایه ها که گریه می کردند، فهمیدم سیدمصطفی به شهادت رسیده، باورم نمی شد. نمی خواستم باور کنم او شهید شده، گوشی تلفن را برداشتم و چند بار به بنیاد شهید زنگ زدم، هر کسی گوشی را برمی داشت، می گفتم: مصطفی اسیر شده، او زنده س، ما فیلم ازش داریم که اسیر شده، ولی هر کسی که پشت خط بود باز هم گریه می کرد. چند بار این تماس را انجام دادم تا اینکه همسرم طاقت نیاورد و به طرفم آمد و گوشی تلفن را از من گرفت و به طرف دیگر پرت کرد. با صدای بلند گفت: چرا باور نمی کنی؟ مصطفی شهید شده! دوستانش پیشش بودند و دیدند که شهید شده.

پدرم حقوق بنیاد شهید را نگرفت (راوی: خواهر شهید)

بعد از شهادت سیدمصطفی از طرف بنیاد شهید به منزل ما آمدند و به پدرم گفتند؛ از نظر قانونی حقوقی برای والدین شهید در نظر گرفته شده که به حساب شما واریز می شود. حتی اگر شما مغازه خود را جمع کنید، ما حقوق شما را پرداخت می کنیم.

پدرم با صلابت و عزت نفسی که داشت در جواب گفت؛ من پسر را نداده ام که پول خودش را بگیرم. پسر شهید نشده که من حقوق بگیرم. من مغازه دارم و تا زمانی که زنده ام برای کار کردن به مغازه می روم. پسر من برای خدا، آرمان ها و اعتقاداتش به جبهه رفت و شهید شد.

بعد از فوت پدرم هم از طرف بنیاد شهید مجدد نزد مادرم آمدند و گفتند؛ یک برگه استشهاد محلی تهیه کنید که حقوق شهید را برای مادرش برقرار کنیم، این بار هم مادرم قبول نکرد و گفت؛ درست است که شوهرم از دنیا رفته ولی آنقدر مال و دارایی برایم بجا گذاشته است که بتوانم زندگی کنم. من به پول خون پسر نیازی ندارم.

مادرم به گلزار شهدا نمی رفت (راوی: خواهر شهید)

مادرم از زمانی که متوجه شهادت سیدمصطفی شد و پیکر او برنگشته بود، اصلاً علاقه ای نداشت که به گلزار شهدا برود. همیشه با بغض سنگینی که در گلو داشت، می گفت: پسر من که مزار ندارد تا بروم روی مزارش گریه کنم.

به همین خاطر در چند سالی که طول کشید تا پیکر مصطفی برگردد به همراه خانواده شهید «فرج اله مقومی» دو مزار یادبود در گلزار شهدا ایجاد کردیم. ۱۲ سال بعد از شهادت سید مصطفی که پیکرش به بروجرد بازگشت او را در همان مزار یادبود به خاک سپردیم.

ختم قرآن به یاد شهید (راوی: خواهر شهید)

یکی از دوستان صمیمی شهید^{۱۶} یکسال به حج تمتع مشرف می شود. در زمان اعزام یک جلد قرآن به او می دهند که در طول سفر ختم کند. وی به حج می رود و با توجه به اینکه خودش قرآن به همراه داشته آن را قرآن را باز نمی کند.

یک شب در مکه خواب می بیند که سیدمصطفی با حالت ناراحتی به او نگاه می کند ولی هیچ حرفی نمی زند. وی از خواب بیدار می شود و متعجب می شود. با خودش می گوید: بهتر است مقداری از این کتاب قرآن را به یاد شهید تلاوت کنم. زمانی که قرآن را باز می کند، روی صفحه اول آن نوشته است: ثواب قرائت این کتاب شریف به روح مطهر شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده» هدیه می شود^{۱۷}.

وی متوجه تعبیر خوابی که دیده بود می شود و تمام آن کتاب قرآن را به یاد شهید سیدمصطفی تلاوت می کند.

^{۱۶} تمایلی به بردن نام خود نداشت
^{۱۷} -به دلیل گذر زمان و دسترس نبودن دوست شهید، تصویری از قرآن یافت نشد.

پیکر سیدمصطفی را آوردند (راوی: خواهر شهید)

۱۲ سال از زمانی که خبر شهادت سیدمصطفی را به ما دادند گذشته بود ولی در این مدت خبری از آمدن پیکرش نبود. سال ۱۳۸۱ بود که خبر دادند پیکر مصطفی به همراه پیکر شهیدان (فرج اله مقومی، رحم خدا معظمی گودرزی^{۱۸} و اله محمد تقوی^{۱۹}) به کشور برگشته و به زودی آنها را به بروجرد می آورند.

بالاخره انتظار ما برای دیدن پیکر برادر به سر آمد.

پیکرها را به بنیاد شهید برده بودند و به ما گفتند که به آنجا برویم. هرچه به مادرم اصرار کردم که همراه ما بیاید، قبول نکرد و گفت: من طاقت نمی آورم. شما بروید.

"وقتی وارد بنیاد شهید شدیم، خانواده باقی شهدا هم آمده بودند و هر خانواده پشت یک پرده کنار شهید خودش نشسته بود، مویه سر می دادند و گریه می کردند. من به همراه همسرم، عزت سادات و خانم همسایه به آنجا رفتیم. یک موکت طوسی و سفید جلوی روی ما بود که خیلی بزرگ بود. من تعجب کردم که مگر پیکر سیدمصطفی چقدر بزرگ است که آن را لای موکت گذاشته اند!؟"

چند نفر آمدند و از خواهر شهید اجازه گرفتند که موکت را باز کنند، وقتی آن را باز کردند وسطش یک پلاستیک بود که باز اجازه خواستند آن را هم باز کنند. پلاستیک که باز شد با یک اسکلت مواجه شدیم. تکه های بدن سیدمصطفی را کنار هم قرار داده بودند. عزت سادات با دیدن استخوانهای بدن برادرش حالش بد شد ولی خودش را محکم نگه داشت، جمجمه سیدمصطفی را در بغل گرفت و برای آن لالایی می خواند. همسرم هم بشدت گریه می کرد." ۲۰

۱۸- شهید غریب اسارت «رحم خدا معظمی گودرزی» هفتم فروردین ماه سال 1300 ، در شهرستان بروجرد به دنیا آمد. پدرش جهانگیر و مادرش فرهنگ نام داشت. در حد خواندن و نوشتن سواد آموخت. کشاورزی می کرد. در سال 1330 ازدواج کرد و صاحب سه پسر و يك دختر شد. به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. در روز هجدهم مرداد ماه سال 1361 ، در عملیات والفجر مقدماتی در منطقه ی فکه به اسارت نیروهای عراقی درآمد و در روز یازدهم مرداد ماه سال 1366 ، در زندان های الانبار عراق بر اثر شکنجه به شهادت رسید. تربت پاک او در گلزار بهشت شهدای شهرستان بروجرد واقع است.

۱۹- شهید غریب اسارت «اله مجد تقوی» یکم فروردین ۱۳۱۰ ، در روستای دره گرم از توابع شهرستان بروجرد به دنیا آمد. پدرش عباس و مادرش سکینه نام داشت. تا پایان دوره ابتدایی درس خواند. استوار دوم زندانمری بود. سال ۱۳۴۱ ازدواج کرد و صاحب پنج پسر شد. سال ۱۳۵۹ به اسارت نیروهای عراقی درآمد. نهم اسفند ۱۳۶۲ ، در زندان های عراق بر اثر شکنجه به شهادت رسید. مزار او در شهرستان زادگاهش واقع است.

18-راوی: پروین کحالیان، زن برادر شهید

وارد بنیاد شهید شدیم و خانواده ها را بالای سر شهیدانشان دیدم، یاد روضه حضرت زینب «س» افتادم که نیزه ها را کنار می زد تا پیکر برادرش را پیدا کند. من همه از بالای سر همه پیکرها گذشتم تا در گوشه آخر سالن پیکر مصطفی را پیدا کردم. با اینکه چند تکه از استخوان هایش را آورده بودند ولی روی جمجمه اش جای چشمانش مشخص بود. مصطفی چشمان درشتی داشت.

تکه ای از جورابش هم مشخص بود. جمجمه اش را در بغلم گرفتم و با او درد دل کردم، برایش لالایی خواندم و با گریه می گفتم: چرا ما را تنها گذاشتی، تو مرا خیلی دوست داشتی، چرا وقتی رفتی، نگفتی میخواهی به عملیات بروی.... برادر عزیزم تو واقعاً لیاقت شهادت را داشتی.

بعد از وداع خانواده ها با پیکر شهدا، در مسجد ولیعصر «عج» مراسم شبی با شهدا را برگزار کردند و روز بعد با بدرقه باشکوهی آنها را در گلزار شهدای بروجرد به خاک سپردند.

وصیتنامه معلم شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده»

الدنیا سجن المومن و جنه الکافر

نخست به یگانگی خدا و بعثت انبیا بویژه رسول معظم اسلام، آن وجود مقدسی که نورش مقدم بر جهان و جهانیان آفریده شده و امامت رهبران عظام و غیبت ولی الله اعظم، آن جان جهان و یوسف در پس پرده ی غیبت زهرا (س) اقرار و اذعان می نمایم و معاد، آن بازگشت انسان ها و احضار به محضر پروردگار را جهت اقامه ی عدل تصدیق می کنم و عدالت خداوند را بعنوان اصلی لازمه ی دیگر اصول معترفم.

نهال یکتاپرستی از آغاز با خون آبیاری شده است و برومندی بزرگ نهال سرافراز اسلام تاکنون خون بیشتری طلبیده است. ظالمان تاریخ با خون ارتزاق و معاش نموده اند و جهانخوار قرن بیستم بیش از آنها خون خورده است. فرزندان که در مکتب بزرگ آموزگار شهادت، حسین (ع) تعلیم دیده اند لیاقت و کاردانی خود را به اثبات رسانده اند. در حالی که کالبدشان بر روی زمین افتاده روح مقدسشان در اعلی علیین به پرواز بر گرد بیت معمور مشغول است. ندای هل من ناصر حسین که از آیندگان یاری طلبیده هنوز پرده ی گوش را می نوازد.

یاوران راستین حسینی کمر همت را محکم بریستند. جمعی با جانی پاک روی در نقاب خاک درکشیدند و حجاب تن بردیدند و بر شیفتگان جهان پست خندیدند. گروهی نیز در اسارت دشمن زبون هر لحظه بر ایمان و آرمان خویشتن شهادت می دهند. برخی عضوی یا اعضای را در طبق اخلاص نهاده و به جانان تقدیم نمودند. عزیزترین گل های خانواده هایی ذرات وجودیشان به جهان مخلوق خداوندی پیوسته و جانانی نیز اثری از آنان بدست نیامده است. دیگر چه جای درنگ است؟ مگر هدف از زیستن چیست؟ تا چند سال دیگر می توان زیست؟ و تا آن زمان جز افزونی بر معصیت و انباشتن انبان شرمساری و خجلت چیزی همراهی مان خواهد آمد؟ به راستی تا چه زمانی می توان شاهد پرپر شدن گل های بستان اسلام بود و ماندن را با همه ی زبونی تحمل کرد؟ مگر حسین به ما نیاموخته است که یا زندگی شرافتمندانه و بدور از ننگ و یا مرگی آزادانه حتی با جنگ؟

ممکن است این مطالب تسلسل منطقی نداشته باشد اما هر چه هست تأثرات و تألمات روحی در حالاتی استثنائی و نادر است که معترفم تاکنون کمتر به سراغم آمده است. حتی می گویم یک بار خواندن آن را دیگر تاب و توان ندارم.

لحظاتی قبل، مراسم تودیع یک گروهان از برگزیدگان و آزادگان را انجام دادیم و چه شکوهمند است لحظه وداع و چه دردمند است این نگاه! مگر نه این است که انسان با عواطفش و احساساتش زنده است؟ پس چگونه می توان به قربانگاه رفتن عزیزان را مشاهده کرد و نگریست؟

حتی اگر اشک جاری نشود، خون در عروق انسان بجوش می آید و به کالبد اجتماع سرایت می کند. نمی دانم این مقال را تا کجا حال، اجازت دهد. اما مصمم هستم هر آنچه در این آیات جلیل و لحظات استثنایی از صحیفه ذهن بر زبان قلم جاری می شود بر این اوراق بنگارم تا سندی دیگر بر مظلومیت مظلومان تاریخ باشد. زیرا در این اوقات کمتر می توان از مسائل دنیوی و مطالب مادی سخن گفت، آن هم برای من که حتی اگر اجباراً توفیق یافتم در مسیر زندگی کمتر به قید وابستگی گرفتار بوده ام.

نمی دانم چگونه بدین راه سوق داده شدم؟! اما به هنگام سربازی در دوران انقلاب و بخصوص پس از آن، عنصری ذهنم را به خود مشغول داشته بود و به امید رسیدن به والا هدفی مشعوف بوده ام. همواره از زیستن و اینگونه بی حاصل زیستن رنج برده ام و در دل گریسته ام. آری، دنیا زندان مومن است و با پس زدن آن، پرنده ی روح انسان بال و پری می گشاید و آزادانه عروج می کند و استنشاق و تنفس در فضایی را که دیگر جرم و آلودگی ندارد و جولان در میدانی را که دیگر از ستم و بیدادگر و بیداد نشانی نیست، میسر می کند.

بزرگان آموخته اند که برای مرد مرگ در بستر ننگ است. و زنهار از مردنی که نه برای خوردنی و پوشیدنی و علائق دنیوی بل همینطور برای دست یابی به هدفی الهی و جاودانی باشد. آیا آموزگارمان نفرمودند که:

«ان کان دین محمد لم یستقم الا بقالی فیاسیوف خذینی» (اگر دین محمد «ص» جز با مرگ من پایدار نمی ماند، پس ای شمشیرها، مرا در برگیرید! امام حسین «ع»)

گر جز به کشتنم نشود دین حق بلند ای شمشیرها بیایید بر مغز من فرود

پس دیگر جای درنگ نیست. اینک استمرار راه امامان و انتقام خون شهیدان و نثار خون در رودخانه ی مواج خونها نیازمند است.

مطلب بر حوصله ی وقت می چربد و ترسم از آن است که مقمات مانع از نگارش مطلب اصلی گردد و فرصت فوت شود.

نخست، روی سخنم با تنها کسانم و عزیزترین وابستگانم پس از خدا است؛ با خانواده ام، با گروهی اندک که بیشترین آلام دنیوی را متحمل شده اند. ابتدا بر گونه های مادر گرامی ام بوسه می زنم و از او حلالیت می طلبم. او که وجودش مایه ی اصلی وجودم است و پیوسته با رقت و ترحم عاری از توصیف، وجودش را و هستی اش را وقف من نموده است و در سالهای اخیر محبت آن ودیعه الهی یعنی محبت مادر و فرزند رو به افزایش نهاد و قلم از بیانش ناتوان است. پس از آن، قلبم جز به وداع با خواهر عزیزم گواهی نمی دهد. حلالیت طلبیدن از آن خواهر یگانه ضرورتش کمتر از مادر نیست.

دیگر از آن خانواده ی کوچک جز پدر و برادر بزرگوام کسی نیست که مرا حلال نماید و این وداع را تحمل کند. پدری که حیات او از تحمل رنجش خبر می دهد و برادری که همواره در زندگی راهنمایم بوده است.

تا جایی که ذهنم یاری می کند به کسی بدهکار نیستم و از برخی دوستان طلبکارم که خود دانند. چیزی از تعلقات دنیوی بجز وجوهی اندک و کتبی محدود ندارم. تنها وصیتم آن است که حداقل به میزان پنج سال نماز و روزه برایم بجا آورده شود تا در صورت قصور قبل جبران مافات شود.

از تمام دوستان دانشگاهی، فرهنگی، همسایگان، اقوام، آشنایان و هر آن کس که به نحوی حقی بر گردنم دارند ولو حق آشنایی محض باشد، بدین وسیله پوزش طلبیده، خداحافظی می نمایم. بخصوص چنانچه زمانه فرصت خداحافظی قبلی نداده باشد.

بار دیگر از مادرم، آن که ذکر نامش قلبم را تکان می دهد، پوزش می طلبم. اگر قبلاً مطلب را فاش نکردم راستش خود نیز کاملاً مطلع بر آن نبودم و البته عشق آمدنی بود نه آموختنی. دیگر زمان درس مدرسه اس گذشته است و آن چه را که بزرگان در کتاب و کتابخانه و اجتماع و در بین مردم نیافته اند در اینجا بایستی جستجو نمود، زیرا که:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که حرف عشق در دفتر نباشد

مادر عزیزتر از جانم، جای هیچگونه نگرانی نیست و دیر یا زود همگی بایستی آماده رفتن شویم و روزی در درگاه خداوندی حضور یابیم. چنانچه توفیق الهی رفیق راهم شود، همچنان که خداوند وعده فرموده و تخلفی در آن نیست شهادتم کفاره ای برای گناهانم و افتخاری برای تو به عنوان یک مادر قهرمان و زجرکشیده و مقاوم است.

من در مقامی نیستم که کسی را از گریه منع کنم یا مطلبی دیگر بگویم. زیرا عواطف رقیق انسانی نشانه ای جز اشک ندارد و گریه، خود، زبانی بین المللی است و شعاری است که شهادت بر مظلومیت انسان هایی میدهد که از دنیا بهره ای و نصیبی جز حرمان نداشته اند. اما تقاضای عاجزانه ام این است که ندبه و زاری در کار نباشد. زیرا منع شرعی و عقلی دارد. انسان ها در مقابل نسیم تقدیر چاره ای جز خمیدگی ندارند و هر زمان مرگ کسی فرا رسید دیگری را یارای جلوگیری از آن نیست و به قول هم سفری: «شهادت مرگ را جلو نمی اندازد». و تا زمانی که ابتدا و انتهای وجودمان خدا باشد و از سوی خدا بیاییم و به نزد او برگردیم دیگر اندوه و زاری بر مرگ دلیلی ندارد و صحتش را منطقی تایید نمی کند.

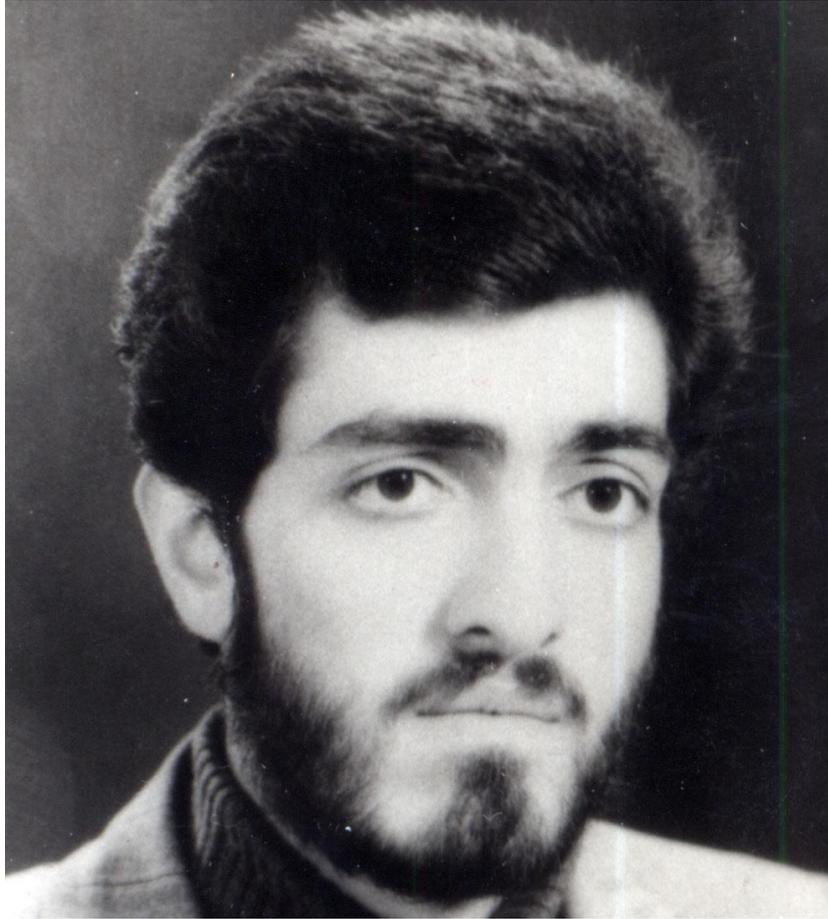
و تو خواهرم، اسوه ات زینب است. آن اسطوره ی مقاومت و دلیری. تو نیز با استمداد از ایمان در برابر این ضربت ایستادگی توانی نمود. و پدرم تو نیز زندگیت گواه بر تحمل است. و برادر ارجمندم، وقار تو نیز حاکی از تاب و توان است.

ادامه ی مطلب پیش از این، از حوصله وقت خارج است. در خاتمه ضمن شهادت مجدد به اصولی که آرمان شهیدایمان را تشکیل می دهد و درود و سلام بر روان پاک انبیا و شهدا و صالحین و تقدیم سلام به آن امام غایب از نظر چنانچه از این عاصی قبول فرماید و برای لحظه ای جمال منورش را رونق افزای وجودم فرماید. و با سلام و درود مجدد به خانواده ی عزیز و پوزش مجدد، همگی شما را به خدای متعال می سپارم.

انا لله و انا الیه راجعون

یکشنبه ساعت ۱۶:۳۸، ۶۵/۲/۲۸

مستندات









تصویر شهید سیدمصطفی اسماعیل زاده در هنگام اسارت



نفر چهارم از راست شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده»



نفر اول ژاکت سرمه ای شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده»



نفر اول نشسته سمت راست روی تانک شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده»

۱۳۶۰/۷/۲۷ اهواز



نفر اول سمت چپ شهید «سیدمصطفی اسماعیل زاده»



الذی یسجن المؤمن و یخرج الکافر

مصطفی جان یک سال است که بادی پر خون و چشمانی اشکبار در خلوت خویش سوختم و غم نسبت را به خاطر تسلیم به رضای پروردگار تحمل نمودیم

یک سال پیش در چنین روزی آزادگان همزمت به میهن اسلامی بازگشتند و خبر عروج الی... تو را آوردند که با مقاومت و صف ناپذیر در زیر شکنجه های بعقوبت کافر در حین اسارت مظلومانه به درجه رفیع شهادت نایل آمدی بهین مناسبت به یاد اسوه مقاومت و ایمان و اخلاص و تقوا و از جان گذشتگی دانشجو و معلم

شهادت

سید مصطفی اسماعیل زاده (موسوی)

مراسم سالگرد در روز اربعین حسینی شنبه ۷/۶/۹۷ از ساعت ۱۰ الی ۱۱:۵ در

مسجد الجواد

و مجلس زنانه در منزل شهید واقع در خیابان حافظ کوچه اسیر شهید اسماعیل زاده موسوی پلاک ۶ صبح و بعد از ظهر

بهین روز برقرار است شرکت شما در مراسم موجب تسلی خاطر بازماندگان و ارج نهادن به مقام دلاوی شهید می باشد

بازماندگان

